یا الهی بی رضایت گر زبان و چشم و دل
زشت گوید یا ببیند یا رود جایی مهل

٤١٨٢

قد وقف هذه النسخة المطهرة والمجلة المسعودة حضرت سلطاننا الاعظم سلطان السلاطين
الاكرم الخواقين ظل الله في العالمين مولى الاسلام وغياث المسلمين
السلطان ابن السلطان السلطان المظفر الغازي محمود خان
دام منصورا بالعدل والاحسان وتعالى مسجلا
شرعيا لمن طالعه وامثاله واستفاد به
حرره الفقير الى الله الملك القدير درويش
مصطفى المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين العلي
غفر له

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni

K.4182

کتاب منطق الطیر

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد / وین دگر را دایما آرام داد

آسمان چون خیمه بر پای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آمد نه طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت / با فلک در حقه هر شب مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک بر دنبال کرد

روح را در صورت پاک او نمود / این همه کار از کف خاک او نمود

عقل سرکش را بشرع افکنده کرد / تن بجان و جان بایمان زنده کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش

کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا بسرهنگی او افراخت سر

بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت / در سر او چار صد سالش بداشت

عنکبوتی را بحکمت دام داد / صدر عالم را در او آرام داد

بست موری را کمر چون موی پر / کرد او را با سلیمان در کمر

خلعت اولاد عباسش بداد / طاوسین بی زحمت طاشتش بداد

سوزنی چون دید با عیسی بهم / بخیه بر روی افکندش لاجرم

کوه را از لاله خون آلود کرد / گلشن نیلوفری از دود کرد

پاره پاره خاک را در خون گرفت / تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت

در سجودش روز و شب خورشید و ماه / سوده پیشانی خود بر خاک راه

هست آن سیمای ایشان از سجود / کی بود بی سجده سیما را وجود

روز از بسطش سفید افروخته / شب ز قبضش در سیاهی سوخته

طوطی را طوق از زر ساخته — هدهدی را پیک و رهبر ساخته
مرغ گردون در رهش پر میزند — بر درش چون حلقه سر میزند
چرخ را دور شبانروزی دهد — شب برد روز آورد روزی دهد
چون دمی در گل دمد آدم کند — وز کف و دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه — گه کند از گربه مکشوف راه
چون سگی را مرد این قربت کند — شیر مردی را به پیکی پست کند
گه عصایی را سلیمانی دهد — گاه موری را سخن رانی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید — وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را گرده سرکش کند — از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی پدیدار آورد — گاو زر در ناله زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار — زر فشاند در خزان در شاخسار
گر کسی پیکان بخون پنهان کند — او ز غنچه خون در آن پیکان کند
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر — گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده جان دلداده زوست — آسمان گردان زمین استاده زوست

کوه را چون پیشگی شد از تبر او — بحر آبی گشت از تشویر او
هم زمینش خاک بر سر مانده پست — هم فلک چون حلقه بر در مانده پست
هشت خلدش کلبتانی بیش نیست — هفت دوزخ یک زبانی بیش نیست
جمله در توحید او مستغرق اند — چیست مستغرق که محو مطلق اند
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه — جمله ذرات بر ذاتش گواه
یاسمین را چارترکی بر نهد — لاله را از خون کله بر سر نهد
پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش بس بود در یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد — سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک ما گل کرد در چل بامداد — بعد از آن جان زد در و آرام داد
جان چو در تن رفت تن زو زنده شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دید بینایی گرفت — علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد — غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر آنجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او می نهد بار همه — ای عجب او خود نکهد از همه

کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
جون زمین بر پشت گاو استاد راست / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر جیست بر هیچست و بس / هیچ بر هیچ این همه هیچست و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه
جون همه بر هیچ باشد از یکی / این همه پس هیچ باشد بی شکی
جزو و کل برهان ذات پاک اوست / عرش و فرش اقطاع مشت خاک اوست
عرش بر آبست و عالم بر هواست / بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او وگر هست آن هم اوست
جمله یک ذاتست اما متصف / جمله یک حرف و عبارت مختلف
مرد می باید که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس
در غلط نبود که میداند که کیست / جون همه اوست این غلط کردن ز جیست
در غلط افتادن احول را بود / وین نظر مرد معطل را بود
ای دریغا نیست کس را هیچ تاب / دیدها کور و جهان پر آفتاب

گر ببینی این خرد را گم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند این عجب دامن بدست / هست او از آستین بگرفته دست
ای ز پیدایی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم ز جمله پیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو پر پاسبان و پر عسس / سوی تو جون راه یابد هیچکس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرجه در جان گنج پنهان هم تویی / آشکارا در تن و جان هم تویی
جمله جانها ز کنهت بی نشان / انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو نشانی پی برد / لیک هرگز ره بکنهت کی برد
جون تویی جاوید در هستی بدام / دستها کلی فرو بستی تمام
ای درون جان برون جان تویی / هرجه گویم آن نه و آن تویی
ای خرد سرگشته درگاه تو / عقل را سر رشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینیم عیان / وز تو در عالم نمی یابیم نشان

هرکسی از تو نشانی داد باز
گو نشانی از توای دانای راز

گرچه چندین چشم گردون باز کرد
هم ندید از راه تو یک ذره گرد

نه زمین هم دید هرگز گرد تو
گرچه بر سر خاک کرد از درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
هر شبی بر خاک می مالید روش

ماه نیز از مهر تو بگداخته
هر مه از حیرت سپر انداخته

بحر در شورت سر انداز آمده
دامن تر خشک لب باز آمده

کوه را صد عقبه در ره مانده
پای بی در گل تا کمرگه مانده

آتش از شوق تو چون آتش شده
پای بر آتش چنین سرکش شده

باد بی تو بی سر و پای آمده
خاک در کف باد پیمای آمده

آب را آبی نمانده بر جگر
وابش از شوق تو بگذشته ز سر

خاک در کوی تو بر در مانده
خاکساری خاک بر سر مانده

چند گویم چون نیابی در صفت
چون کنم چون من ندارم معرفت

گر تو ای دل طالبی در راه رو
می نگر از پیش و پس آگاه رو

پاکبازاین بدرگاه آمده
جمله پشتاپشت در راه آمده

هست با هر ذره درگاهی دگر
بس ز هر ذره بدان راهی دگر

تو چه دانی تا کدامین ره روی
ور کدامین ره بدان درگه روی

آن زمان کو را نهان جویی عیانست
وان زمان کو را عیان جویی نهانست

گر عیان جویی نهان آنگه بود
ور نهان جویی عیان آنگه بود

ور بهم جویی جو بیچونست او
آن زمان از هر دو بیرونست او

تو نگردی هیچ کم چیزی مجوی
وآنچه گویی نیست آن چیزی مگوی

آنچه گویی آنچه دانی آن تویی
خویش را بشناس صد چندان تویی

تو بدو بشناس او را نه بخود
راه ازو خیزد بدو نی از خرد

واصفان از وصف او در خورد نیست
لایق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از آن همشیره شد با معرفت
کو نه در شرح آید و نه در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
زو خبر دادن محالی بیش نیست

گر بغایت نیک و گر بد گفته اند
هرچه زو گفتند از خود گفته اند

برتر از علمست و بیرون از عیانست
زانکه در قدوسی خود بی نشانست

زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
چاره جز جان فشانی کس نیافت

هیچکس را در خودی و بیخودی   زو یقینی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی وهم تست   هرچه دانی جز خدا آن فهم تست
نیست آواز کسی آنجا که اوست   کی رسد راز کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برترست   هرچه خواهم گفت او زان برترست
عقل در سودای او حیران بماند   جان ز عجز انگشت در دندان بماند
جبهت جان در ره او سرگشته   دل جگر خواری بخون آغشته
رو مکن چندین قیاس ای حق شناس   زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد   عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیا و از رسل   هیچکس یک جزو پی از کل کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند   در نیاز ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت   آن شناخت او را که خود با او نشناخت
چون جز او اندر دو عالم نیست کس   تا که باز دانیست سودای هوس
هست دریایی ز گوهر موج زن   تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که او این گوهر و دریا نیافت   لاشده و الا بجز لا را نیافت

هرچه آن موصوف شد آن کی بود   تا صفت این گفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت   دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می‌پذیرد نه بیان   نی کسی زو علم دارد نی نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس   رو در او گم شو وصال اینست و بس
تو در او گم شو حلولی این بود   هرچه آن نبود فضولی این بود
در یکی شو وز دوبی یکسوی باش   یک دل و یک قبله یک روی باش
ای خلیفه زاده بی معرفت   با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود   جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم فطرتش   در پس صد پرده برد از عرش
گفت ای آدم تو بحر جود باش   سپاه جدند این جمله تو مسجود باش
آن یکی گر سجده او سر بتافت   مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز   ضایعم مگذار کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه   هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
باش چشم روی او امروز تو   بعد از آن فردا بپیندیش شور تو

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم
کس نسازد زین عجایب‌تر طلسم

جان بلندی داشت تن پستی خاک
مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد
آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او
نیست کار هر گدایی کار او

نه بدانستیم و نه بشناختیم
نی زمانی نیز دل پرداختیم

چند گویم جز خموشی راه نیست
زانکه کس را ذره‌ای آگه نیست

آگهند از روی این دریا بسی
لیک آگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعرست و گیتی چون طلسم
بشکن آخر این طلسم بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد از آن جانت طلسمی دیگرست
غیب را جان تو جسمی دیگرست

همچنین میرو به پایانش مپرس
در چنین دردی بدرمانش مپرس

در رهت این بحر بی پایان بسی
غرقه گشتند و خبر نی از کسی

در چنین بحری که بحر اعظم است
عالمی ذرست و ذره عالم است

گر نماند عالم و یک ذره هم
کی شود یک ذره زین بحر کم

کس چه داند تا درین بحر عمیق
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل و جان و دین و دل در باختیم
هم کمال ذره نشناختیم

لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس
گر همه یک ذره می‌پرسی مپرس

هست عالم ذره از قدرتش
باز ذره عالمی از حکمتش

عقل تو چون در سر مویی بسوخت
مرد و لب باید ز پرسیدن بدوخت

کس نداند کنه یک ذره تمام
بس سخن کوتاه باید والسلام

چیست گردون سرنگون پایدار
بیقراری دایما بر یک قرار

ذره او پا و سر گم کرده‌ای
پرده‌ای در پرده‌ای در پرده‌ای

چرخ میخواهد که این سر پی برد
او بسرگردانی این ره کی برد

حل عقد این چنین سلطانی‌ای
کی توان کردن بسرگردانی‌ای

چرخ جز سرگشته‌ای گرده چیست
او چه داند تا درون پرده چیست

او که چندین سال سرگشته است
بی سر و بن گرد این در گشته است

می نداند درون پرده راز
کی شود بر چون توئی این پرده باز

کار عالم غیرتست و غیرتست
حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

هست کار پشت و رونی سرنه پای　　روی در دیوار پشت دست خای
هر زمان این راه بی پایان ترست　　خلق هر ساعت در او حیران ترست
هیچ دانی راه رو چون دید راه　　هر که افزون رفت افزون دید راه
بی نهایت گر کناری داشتی　　بی عدد هرگز شماری داشتی
کارگاهی بس عجایب دیده ام　　جمله را از خویش غایب دیده ام
سوی کنهش هیچکس را راه نیست　　ذره از ذره آگاه نیست
پیشوایانی که ره بین آمدند　　گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حیرت ساختند　　همه جان عجز و حیرت باختند
درنگر اول که با آدم چه رفت　　عمرها با او در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را پایان کار　　تا چه دید از کافران سال هزار
باز ابراهیم را بین دلشده　　منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسماعیل را بین سوگوار　　کیش او قربان شدن در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر　　چشم کرده در پسر و کار بسر
باز یوسف را نگر در سروری　　بندگی و چاه و زندان بر سری

باز ایوب ستمکش را نگر　　مانده در آسیب کرمان پا و سر
باز یونس را نگر گم کرده راه　　آمده از مه به ماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد　　دایه فرعون شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر　　موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو　　ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پرجوش شد　　اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع　　زار سر ببریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار　　چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران　　چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود　　بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند　　ور گلی از شاخ می رفتم نماند
ای خبر در راه تو طفلی بشیر　　گم شده در جست و جویت عقل پیر
در چنان ذاتی من ابله کی رسم　　ور رسم من در منزه کی رسم
کشته حیرت شدم یکبارگی　　می ندانم چاره جز بیچارگی

نه تو در علم آیی و نه در بیان / نی زیان و سودت از سود و زیان
نی ز موسی هرگزت سودی رسید / نی ز فرعونت زیان بودی رسید
ای خدای بی نهایت جز تو کیست / چون تویی بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی / چون بسر ناید کجا ماند یکی
ای جهان خلق حیران مانده / تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز / پیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده ام / وز درون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم مدار / تو در افکندی مرا هم تو برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من / گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلودست از بهبود کی / من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن / یا نه در خونم کش و خاکم بکن
سیر گشتم از جهان خلق پاک / آرزویم میکند در زیر خاک
بی نیازا در نیاز من نگر / وارهان جانم ازین خوف و خطر

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود / کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد
مرده ام هم مرده ام بر روی خاک / زنده گردان جانم ای جان بخش پاک
مومن و کافر بخون آغشته اند / یا همه سرگشته یا برگشته اند
گر بخوانی آن بود سرگشتگی / ور برانی آن بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ام / پای تا سر چون فلک سرگشته ام
گفته من با شمایم روز و شب / یکنفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همپایه ایم / تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
چه بود ای معطی بی پایگان / گر نگه داری حق همپایگان
ما دل پر درد و جانی پر دریغ / ز اشتیاقت اشک میباریم چو میغ
گر دریغ خویش برگویم ترا / کم بباشم تا کی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم / دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بیقرار / بو که در گیرد یکی از صد هزار
تا کی ای عطار از شرح مجاز / چون همی دانی که هست او بی نیاز

حکایت

بود مجنونی بغایت با نظام — می بگشتی گرد عالم برد وام
خورد عیاری بدان ولخته باز — با وثاقش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش — پاره نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن سرگشته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس — گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر فردی که نان ما شکست — سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ — من چگونه خون تو ریزم به تیغ
خالقا نانپسر براه آورده ام — نان تو بر خوان تو میخورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی — حق گذاری می کند آنکس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار — نان تو بسیار خوردم حق گذار
یا اله العالمین در مانده ام — غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس — دست بر سر چند دارم چون مگس

ای گناه آمرز عذر آموز من — سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش — ناجوانمردی بسی کردم بهوش
من زغفلت صد گنه را کرده ساز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر — گر زمن بد دیدی آن شد این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش — بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار — جان نهان میگرید از عشق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام — هر چه کردم جمله با خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا — محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام — گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جنبر دم بی تو من در من نگر — گل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آر — وز میان این همه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمی — هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا — این بسم گر ناکسی باشم ترا
گر توانم گفت هندوی توام — هندوی خاک سر کوی توام

هندوی جان بر میان دارم ز تو — داغ همچون حبشیان دارم ز تو

گر نیم هندوت چون مقبل شدم — تا شدم هندوت رومی دل شدم

هندوی با داغ را مفروش تو — حلقه کن هندوی در گوش تو

محض فیض تست جان ای بی نظیر — این همه خلعت درین مشتی فقیر

ای ز فضلت ناشده نومید کس — حلقهٔ داغ توام جاوید بس

هر که را خوش نیست دل با درد تو — خوش مباد از انکه نیست او مرد تو

ذرهٔ دردم ده ای درمان من — زانکه بی دردت بمیرد جان من

کفر کافر را و دین دیندار را — ذرهٔ دردت دل عطار را

یارب آگاهی ز زاری های من — حاضری در ماتم شبهای من

ماتمم از حد بشد سوری فرست — در میان ظلمتم نوری فرست

پای مزد من درین ماتم تو باش — کس ندارم دستگیرم هم تو باش

لذت نور مسلمانیم بخش — نیستی نفس ظلمانیم بخش

ذره ام گم شده در سایهٔ — نیست از هستی ما سرمایهٔ

سایلم زان حضرت چون آفتاب — بو که زان بام رسد یک رشته تاب

تا که مرچون ذره سرگشته من — در جهم در دستی زنم در رشته من

پس برون آیم ازین روزن که هست — پیش گیرم عالم روشن که هست

تا نیاید بر لبم این جان که بود — داشتم آخر دلی زانسان که بود

چون برآید جان ندارم جز تو کس — همره جانم تو باش آخر نفس

چون ز من خالی بماند جای من — گر تو همره هم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کنی — می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک اوست — جان رها کن آفرینش خاک اوست

خواجهٔ کونین و سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کاینات — سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات

هر دو عالم بستهٔ فتراک او — عرش و کرسی قبله کرده خاک او

پیشوای این جهان و آن جهان — مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا / ره‌نمای اصفیا و اولیا

مهدی اسلام و هادی سبل / مفتی غیب و امام جزو کل

خواجه گر هر چه گویم بیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود

حق مر او را خواجهٔ عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش کام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمد از بحر جود / خلق عالم بر طفیلش در وجود

نور او مقصود موجودات بود / اصل معدومات و مخلوقات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از نور او صد بحر نور

بهر جود آن پاک جان را آفرید / بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست / پاک دامن‌تر از او موجود نیست

آنچه اول شد پدید از جیب غیب / بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد از آن آن نور عالی زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است / یک علم ذریت و آدمیت

چون شد آن نور معظم آشکار / در سجود افتاد پیش کردگار

قرنها اندر سجود افتاده بود / عمرها اندر رکوع استاده بود

سالها هم بود مشغول قیام / در تشهد بود هم عمری تمام

از نیاز نور آن دریای راز / فرض شد بر جمله عالم نماز

حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه / در برابر بی جهت تا دیرگاه

پس بدریای حقیقت تا گهی / برگشاد آن نور را ظاهر رهی

اندر آن بحر حقیقت غوطه خورد / گرد دید آنچه می‌بایست کرد

چون بدید آن نور روی بحر راز / جوشش در وی اوفتاد از عز و ناز

در طلب بر خود بگشت آن هفت بار / هفت پرگار فلک شد آشکار

هر نظر کز حق بسوی او رسید / کوکبی گشت و طلب آمد پدید

بعد از آن آن نور پاک آرام یافت / عرش عالی گشت کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند / پس ملایک از صفاتش خاستند

گشت از انفاسش انوار آشکار / وز دل پر فکرش اسرار آشکار

سر روح از عالم امریست و بس / پس نفخت فیه من روحی نفس

چون شد آن اسرار و آن انفاس جمع / زین سبب ارواح شد بسیار جمع

چون طفیل نور او آمد امم / سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم

گشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق روزگار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب / گشت شیطانش مسلمان زین سبب

کرد دعوت هم باذن کردگار / جن ز لیلة الجن آشکار

قدسیان را با رسل بنشاند نیز / جمله را یک شب بدعوت خواند نیز

دعوت حیوان چو کرد او آشکار / شاهدش زغاله بود و سوسمار

داعی تنهای عالم بود هم / سنگ کو کشتند پیشش لاجرم

داعی ذرات بود آن پاک ذات / در کفش تسبیح از آن کردی حصات

ز انبیا این زینت و این عز که یافت / دعوت کل امم مرکز که یافت

در همه کاری چو بود او اوستاد / کار اوست آنکه کاری او فتاد

نور او چون اصل موجودات بود / ذات او چون معطی هر ذات بود

واجب آمد دعوت هر دو جهانش / دعوت ذرات پیدا و نهانش

جزو و کل چون امت او آمدند / خوشه چین همت او آمدند

روز حشر از بهر شستی بی عمل / امتی او گوید و بس زین قبل

حق برای جان آن شمع هدی / می فرستد امت او را ندی

گرچه هرگز او بجز نیکو نزیست / بهر هر چیزیش نبایستی گریست

در پناه اوست موجودی که هست / در رضای اوست مقصودی که هست

سر عالم اوست در هر رشته / مرهم آموز دل هر خسته

زانچه از خاصیت او بود بس / آن کجا در خواب بیند هیچکس

خویش را کل دید کل را خویش دید / همچنان کز پس بدید از پیش دید

ختم کرده حق نبوت را برو / معجز و خلق و فتوت را برو

دعوتش فرمود بهر خاص و عام / نعمت خود را بدو کرده تمام

کافران را داده مهلت در عقاب / نا فرستاده بعهد او عذاب

دو نبی را در پناه همتش / زندگی داده ز بهر امتش

کرده در شب سوی معراجش روان / سر کل با او نهاده در میان

بوده از عز و شرف ذو قبلتین / ظل بی ظلی او بر خافقین

هم زحق بهتر کتابی یافته / هم عطیه بی حسابی یافته

امهات مومنین ازواج او / احترام مرسلین معراج او

انبیا پیش و پس رو او پیشوا
عالمان امتش چون انبیا

حق تعالی از کمال احترام
برده در توریتش و انجیل نام

سنگ از وی قدر و رفعت یافته
پس یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش
مسخ و ملعون نامده در امتش

بعث او شد سرنگونی بتان
امت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشک سال
قطرهٔ آب دهانش پر زلال

ماه در انگشت او بشکافته
مهر در فرمانش از پس تافته

بر میان کتف او خورشیدوار
داشته مهر نبوت آشکار

گشته در خیر البلاد او رهنمون
و هو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه زو تشریف بیت الله یافت
گشت ایمن هر که در وی راه یافت

جبرئیل از دست او شد خرقه دار
در لباس دحیه الکلبی آشکار

خاک در عهدش قوی‌تر چیز یافت
مسجدی او هم طهوری نیز یافت

هر یکی ذره چون بودش عیان
امی آمد گو ز دفتر بر مخوان

چون زبان حق زبان اوست پس
بهترین عهدی زمان اوست بس

روز محشر محو گردد سر بسر
جز زبان او زبانهایی دگر

تا دم آخر که بر می گشت حال
شوق کرد از حضرت عزت سؤال

چون دلش بیخود شدی در بحر راز
جوشش و میلی برفتی در نماز

چون دل او بود دریای شگرف
جوشش بسیاری زند دریای ژرف

در شدن گفتا ارحنا یا بلال
تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او
کلمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد چون نبیند شد خرد
من ندانم تا برد یک جان ز صد

عقل را در خلوت او راه نیست
علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با خلیل
پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون شود سیمرغ جانش آشکار
موسی از دهشت شود موسیچه وار

رفت موسی بر بساط آنجناب
خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون بنزدیکی شد از نعلین دور
گشت در وادی مقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذو الجلال
می شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگر می بود شاه
هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که بهر جاه او   کرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش را کرد مرد کوی خویش   داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن زینت بدید   چاکر او را چنان قربت بدید
گفت یا رب امت او کن مرا   در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست این حاجت تمام   لیک عیسی یافت این عالی مقام
لاجرم چون ترک آن خدمت کند   خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان   روی بر خاکش نهد جان میان
هندوی او شد مسیح نامدار   زان مبشر نام کردش کردگار
گر کسی گفتی یکی می بایدی   کو چو رفتی زین جهان باز آمدی
بر گشادی مشکل ما یک بیک   تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز نامد کس ز پیدا و نهان   در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچه او آنجا به بینایی رسید   کی کسی اینجا بدانایی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه   اوست دایم شاه و خیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش   کوه حالی در کمر شد بر درش

چون جهان از موی او پر مشک شد   بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست   با بچوب و سنگ غرق کار اوست
چون بمنبر بر شد آن دریای نور   نالهٔ حنانه می شد دور دور
آسمان بی پستون پر نور شد   وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا   چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او   چون توانم دید شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است   واصف او خالق عالم بس است
ای جهان را زینت خود خاک تو   صد جهان جان خاک خاک پاک تو
انبیا در وصف تو حیران شده   سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب   گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست   در گلیمی خفته چه جای تست
سر بر آور از گلیمت ای کلیم   بس فرو کن پای بر قدر گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو   اصل جمله کم بود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست   همبر نام الهی نام تست

هر که بود از انبیا و از رسل — جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیش و پس از تو یکی — از پی تو باید آمد بی شکی
هم پس و هم پیش از عالم تویی — پیش با تو و آخر بیک جا هم تویی
نه کسی در گرد تو هرگز رسید — نه کسی را نیز چندان عز رسید
خواجگی هر دو عالم تا ابد — کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده ام — باد در کف خاک بر سر مانده ام
بی کسان را کس تویی در هر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن — چاره کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه — توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لا تا من بود ترسی مرا — هست از لا تیاسوا درسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم — تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از درت گر یک شفاعت در رسد — معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز — لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو — پر زنان آیم به پیش شمع تو

هر که شمع تو ببیند آشکار — جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیده جان از لقای تو بس است — هر دو عالم را صفای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست — نور جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان بر میان من نگر — گوهر شمع زبان من نگر
هر گهر کان از زبان افشانده ام — در رهت از قعر جان افشانده ام
زان شدم از بحر جان گوهرفشان — کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو — بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آنست ای عالی گهر — گر ز سر لطفی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم — بی نشان جاودانی داریم
زین همه پندار و شرک و ترهات — پاک گردانی مرا ای پاک ذات
از که رویم نگردانی سیاه — حق هم نامی من دار بی گناه
طفل راه توام غرقه شده — گرد من آب سیه حلقه شده

چشم آن دارم کزین آب سیاه
دست من گیری و باز آری براه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد — جان مادر در تب و تاب اوفتاد

در تحیر طفل می‌زد دست و پا — آب بردش تا به نزد آسیا

آب از بس رفت و آن طفل عزیز — بر سر آن آب از بس رفت نیز

خواست شد در ناو مادر کان بدید — شد به سوی ناو و او را برکشید

مادرش در جست و او را برگرفت — شیر دادش حالی و در بر گرفت

ای به شفقت صد چو مهر مادران — هست این غرقاب را ناو گران

چون در این غرقاب حیرت اوفتیم — پیش ناو آب حیرت اوفتیم

مانده سرگردان چو آن طفلی در آب — دست و پایی می‌زنیم از اضطراب

آن نفس ای مشفق طفلان راه — از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پرتاب مان — برکش از لطف و کرم از آب مان

شیر ده ما را ز پستان کرم — برمگیر از پیش ما خوان کرم

ای ورای وصف و ادراک آمده — وز صفات واصفان پاک آمده

دست کس نرسیده در فتراک تو — لاجرم هستیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند — اهل عالم خاک خاک تو شدند

هر که خالی نیست یاران ترا — دشمنیست او دوستداران ترا

اولین بوبکر و آخر مرتضا — چار رکن کعبهٔ صدق و صفا

آن یکی در صدق همراز آمده — وآن دگر در عدل ممتاز آمده

آن یکی دریای آزرم و حیا — وآن دگر شاه اولو العلم و سخا

منقبت امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه

خواجهٔ اول که اول یار اوست — ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست

صدر دین صدیق اکبر قطب حق — در همه چیز از همه برده سبق

هر چه حق از بارگاه کبریا — ریخت در صدر شریف مصطفا

او همه در سینهٔ صدیق ریخت — لاجرم تا بود ازو تحقیق ریخت

چون دو عالم را به یک دم در کشید — لب ببست از رشک و دم را در کشید

پیش رو بردی همه شب تا به روز — نیم شب هویی بر آوردی به سوز

هوی او تا چین برفتی مشکبار — مشک کردی خون آهوی تتار

زین سبب گفت آفتاب شرع و دین — علم باید جست از اینجا تا به چین

سنگ بودی زان بحکمت در دهانش / تا بسنگ و ننگ هو گوید زبانش
نی لبش بر زبان بگرفت راه / تا نگوید هیچ نامی جز آله
سنگ باید تا پدید آید وقار / مردم بی سنگ کی آید بکار
چون تو کردی ثانی اثنین قبول / ثانی اثنین او بود بعد رسول
چون عمر مویی بدید از قدر او / گفت کاشکی آن مویی بر صدر او

در منقبت امیر المومنین عمر رضی الله عنه

خواجه شرع آفتاب جمع دین / ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصافش بحق / در فراست برده بر ابلیس سبق
آنکه حق طاها برو خواند از نخست / تا مطهر شد بطاها و درست
ها و طاها در دل او ها بهوست / فرخ آن کز ها و هو در ها بهوست
آنکه دارد بر صراط اول گذر / چیست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول حلقه دار السلام / او بدست آرد زهی عالی مقام
چون بخت اش حق نهد در دست دست / آخر آنجا برد باخود هر که هست
کار دین از عدل او انجام یافت / نیل جنبش زلزله آرام یافت

شمع جنت بود اندر جمع جمع / هیچکس را پایه نبود ز شمع
شمع را چون پایه نبود از نور / چون بجنت از پیا به او دیو دور
چون سخن زفتی حقیقت بر زبانش / از را قلبی جدا گشتی عیانش
که ز نفت عشق جان می سوختش / که ز لطف حق زبان می سوختش
چون نبی دیدی که او می سوخت زار / گفت شمع جنت است این نامدار

منقبت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

خواجه سنت که نور مطلق است / بل خداوند دو نور برحق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است / صدر دین عثمان عفان آمده است
رفعت کان رایت ایمان گرفت / از امیر المومنین عثمان گرفت
رونقی کان عرصه کونین یافت / از دل پرنور ذو النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی / بحر تقوی و حیا کان وفا
که بریدندش که تا بنشسته بود / از چه پیوسته بنعم پیوسته بود
کار ذو القربا بجان پرداخته / جان خود در کار ایشان باخته
هم هدایت در جهان و هم هنر / منتشر در عهد او شد بیشتر

پیسه پادات کفتا بر فلک
شرم دارد دایم از عثمان ملک

هم همه گفتند در کشف حجاب
حق نخواهد کرد با عثمان خطاب

چون بود او تا کند دعوت قبول
بد بجای دست او دست رسول

حاضران گفتند ما بر سود می
گرچه ذو النورین غایب بود می

در منقبت امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

خواجهٔ حق پیشوای راستین
کوه حلم و بحر علم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنمای
ابن عم مصطفی شیر خدای

مرتضی مجتبی جفت بتول
خواجهٔ کونین و داماد رسول

در بیابان رهنمونی آمده
صاحب اسرار سلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق اوست
مفتی برحق علی الاطلاق اوست

چون علی از غیب های حق کیست
عقل را در پیش علمش کی شکیبست

هم ز اقضیکم علی چون آگهست
هم علی مخصوص فی ذات الله است

از دم عیسی کسی گر زنده خواست
او بدم دست بریده کرد راست

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول
بت شکن بر پشتی دوش رسول

در ضمیرش بود مکنونات غیب
زان برآوردی ید بیضا ز جیب

گر ید بیضا نبودی آشکار
کی گرفتی ذو الفقار آنجا قرار

گاه در جوشش آمدی از کار خود
گه فرو گفتی بچاه اسرار خود

نیست کس را جز علی مرتضی
در دو عالم رهنما و پیشوا

در همه آفاق همدم می نیافت
در درون می گشت محرم می نیافت

آغاز داستان و گفتار در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده
دایما در بغض و در حب مانده

گر تو لاف از عقل و از لب میزنی
پس چرا دم از تعصب میزنی

در خلافت نیست میل ای بیخبر
میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی دران دو مقتدا
هر دو کردندی پسر را پیشوا

هر دو گر بردند حق از حق وران
منع واجب آمدی بر دیگران

منع را گر ناپدیدار آمدند
ترک واجب را روا دار آمدند

گر نمی آمد کسی در منع یار
جمله را تکذیب کن یا اختیار

ور کنی تکذیب اصحاب رسول
قول پیغمبر نکردستی قبول

گفت هر یاریم بنجم روشنیست بهترین قرنها قرن منست

بهترین خلق یاران منند اقربا و دوستداران منند

بهترین چون نزد تو باشد شتر کی توان گفتن ترا صاحب نظر

چون روا داری که یاران رسول مرد ناحق را کنند از جان قبول

تا نشانندش بجای مصطفی بر صحابه تهمت این باطل روا

اختیار جمله شان گر نیست راست اختیار جمع قرآن پس خطاست

بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند حق کنند و لایق و درخور کنند

گر کنی معزول یک تن را ز کار میکنی تکذیب سی و سه هزار

آنکه کاری جز بحق یکدم نکرد تا بزانو بند اشتر کم نکرد

آنکه چندینی در آویزد بکار حق ز حق ور کی برد این ظن مدار

میل از صدیق اگر جایز بدی اقتلونی زو بگاه هرگز بدی

در عمر گر میل بودی ذره کی پسر کشتی بزخم دره

دایما صدیق مرد راه بود فارغ از کل لازم درگاه بود

مال و دختر کرد و جان بر سر نثار ظلم نکنند اینچنین کس شرم دار

پاک از قشر روایت بود او زانکه در مغز درایت بود او

آنکه بر منبر ادب دارد نگاه خواجه را ننشیند او بر جایگاه

چون ببیند این همه از پیش و پس ناحق او را کی تواند گفت کس

باز فاروقی که عدلش بود کار گاه میزد خشت و گه میکند خار

بند هیزم را بخود بر داشتی می شدی در شهر و ره میخواستی

بود هر روزی درین حبس نفس هفت لقمه نان طعام او و بس

سرکه بودی یا نمک بر خوان او نه ز بیت المال بودی نان او

ریگ بودی گر بخفتی بسترش دره بودی بالشش زیر سرش

بر گرفتی همچو سقا مشک آب پیرزن را آب دادی وقت خواب

شب چو رفتی دل ز خود برداشتی جمله شب پاس لشکر داشتی

با حذیفه گفت ای صاحب هنر هیچ می بینی نفاقی در عمر

گو کسی کو عیب من ار روی من میل نکنند تحفه آرد سوی من

گر خلافت برهوا میداشت او دلق هفده من چرا میداشت او

گاه پوشیدی مرقع که گلیم بر مرقع دوختی دایم ادیم

آنکه زینسان شاهی جنبلی کند
بینت ممکن کو بکس میلی کند

آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد
این همه سختی نه بر باطل کشد

گر خلافت بر هوا میداشتی
خویش را بر سلطنت بگذاشتی

گر خلافت بر خطا میراندی
خویش را بر تخت خوش بنشاندی

شهرهای منکران از نام او
شد تهی از کفر در ایام او

گر تعصب میکنی از بهر این
بینت انصاف بمیر از قهر این

او نمرد از زهر و تو از قهر او
چند میری گر نخوردی زهر او

نی مکن ای جاهل حق ناشناس
از خلافت خواجگی خود قیاس

بر تو گر این خواجگی آید بسر
زین غمت صد آتش آید از جگر

گر کسی زیشان خلافت بستدی
عهده صد گونه آفت بستدی

بینت آسان تا که جان در تن بود
عهده خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش
گفت افکندم خلافت را ز دوش

گر خلافت را خریداری بود
میفروشم گر بدیناری بود

چون اویس این حرف بشنید از عمر
گفت رو بگذار و فارغ درگذر

تو بیفکن هر که او خواهد ز راه
بار بردارد رود تا پیشگاه

چون خلافت خواست افکندن امیر
آن زمان برخواست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن ای پیشوا
خلق را سرگشته از بهر خدا

عهده در گردنت صدیق کرد
آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد

گر تو می پیچی سر از فرمان او
این زمان از تو برنجد جان او

چون شنید این حجت محکم عمر
کار از این حجت بر او شد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملجم از قضا
ناگهان آن زخم زد بر مرتضا

مرتضا را شربتی کردند راست
مرتضا گفتا که خون ریزم کجاست

شربت او را ده نخست آنکه مرا
زانکه او خواهد بدن همسر مرا

شربتش بردند گفتا اینت قهر
حیدر آنجا خواهدم کشتن بزهر

مرتضی گفتا بحق کردگار
گر بخوردی شربتم آن نابکار

شاخ سرسبز از جان او برکندمی
خلعت دین از برش افکندمی

من همی ننهادمی بی او بهم
پیش حق در جنت المأوا قدم

مرتضا را چون بکشت آن شوم زشت
مرتضا بی او نمی شد در بهشت

بر عدو چون شفقتش چندین بود
با چو صدیقیش هرگز کین بود

آنکه چندینش غم دشمن بود
با عتیقش دشمنی کی ظن بود

با میان نار دجار زا کرد کار
چون علی صدیق را یک دوستدار

چند گویی مرتضا مظلوم بود
وز خلافت راندن محروم بود

چون علی شیر حقست و تاج سر
ظلم شوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفا جایی فرود آمد براه
گفت آب آرید لشکر از چاه

رفت مردی باز آمد باشتاب
گفت پر خونست چاه و نیست آب

گفت پنداری ز درد کار خویش
مرتضا در چاه گفت اسرار خویش

مصطفا چون این سخن از وی شنید
آن زمان انگشت با دندان گزید

چاه چون بشنید آن تابش نماند
لاجرم پر خون شد و آبش نماند

آنکه در جانش چنین شوری بود
در دلش کی کینه موری بود

در تعصب می زند جان تو جوش
مرتضا را این چنین نبود خموش

مرتضا را تو مکن از خود قیاس
زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

همچنان مستغرق یار است او
وز خیال غیر بیزار است او

گر چو تو پر کینه بودی مرتضا
جنگ جستی پیش خیل مصطفا

گر نه حق بود صدیق ای عجب
او چو بر حق بود حق کردی طلب

او ز تو مردانه تر آمد بسی
بس چرا جنگی نکرد او با کسی

پیش حیدر چنبل ام المومنین
چون نه بر منوال دین جستند کین

لاجرم چون دید چندان جنگ و شور
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

او که با دختر تواند جنگ کرد
داند او سوی پدر آهنگ کرد

ای پسر تو بی نشانی از علی
عین و یا و لام دانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بیقرار
او نشسته تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه گر شدی کشته کسی
حیدر کرار غم خوردی بسی

تا چرا من هم نگشتم کشته نیز
خوار شد در چشم من جان عزیز

خواجه گفتش چه فتادست ای عزیز — آن تو بخشی و بنهادست نیز

حکایت

خورد بر ریگ جا یکه روزی بلال — بر تن از ریگ صد چوب و دوال
خون روان شد زو ز ضرب بی عدد — همچنان میگفت احمد یا احد
گر شود در پای خاری ناگهت — حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست — زان تصرف در جهان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبانت بت پرستان رسته‌اند — وز بیان تو صحابه خسته‌اند
از فضولی میکنی دیوان سیاه — گوی بردی گر زبان داری نگاه

حکایت

گر علی بود و اگر صدیق بود — جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار می‌شد مصطفا — خفت آن شب بر فراشش مرتضا
کرد جان خویشتن حیدر نثار — تا بماند جان او صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان — هم برای جان او در باخت جان

هر دو جان بازان راه او بدند — جان فشانان در پناه او بدند
تو تعصب کن که ایشان هر دو بار — هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد آن یا مرد این — گو ترا یار در آن یار در این
همچو ایشان جان فشاندن پیشه گیر — یا خموش و ترک این اندیشه گیر
تو علی دانی و بو بکر ای پسر — وز خدای عقل و جانی بیخبر
تو زها کن پیر بهر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
آن نه یک زن بود بل صد مرد بود — از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق کار حق شده — از فضولی رسته مستغرق شده

حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول — تو چه میگویی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر — کی توانم داد شرح خیر و شر
گر نه در حق جان و دل کم داریی — یکنفس پروای مردم داریی
من نه آن بودم در سجده گهی — خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر — من ز خون خویشتن بودم بیخبر

آنکه او را همچنین دردی بود / کی پسر و کار زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم خود شناس / دیگرا از چون شناسم از قیاس
تو درین ره نه خدا بینی نه رسول / دست کوته کن ازین رد و قبول
از تولا و تبرا پاک شو / پس ازان گشت خاک گرد خاک شو
چون کفی خاکی سخن از خاک گوی / جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

حکایت

سید عالم بحاجت از کردگار / گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی یک نفس / بر گناه امتم من هیچ کس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار / گر ببینی آن گناه بی شمار
تو نیاری تاب آن دل خون شوی / شرم داری وز میان بیرون شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا / سیر شد زود دل یک بهتان ترا
تو شنیدی گفت از اهل مجاز / پس بجای خود فرستادیش باز
تو بگشتی از گرامی تر کسی / پر گنه هستند در امت بسی
تو نیاری تاب چندینی گناه / امت خود در رها کن با اله

گر تو میخواهی که کس را در جهان / از گناه امتت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر / کز گناه شان هم ترا نبود خبر
تو بکش پا از میان شو بر کنار / کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفاست / کی شود این کار بر حکم تو راست
نی مکن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر / در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار / یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان بر حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و رو / پای بر دار و پی خود گیر و رو
تو چه مرد صدق و علم حیدری / مرد نفسی هر نفس کافرتری
نفس کافر را بکش ایمن مباش / چون بکشتی نفس را مؤمن بباش
در تعصب این فضولی می کنی / از سر ظلم و جهولی می کنی
نیست در شرعت سخن تنها قبول / چون سخن گویی ز یاران رسول
بست در من این فضولی ای اله / از تعصب دار پیوسته نگاه

پاک گردان از تعصب جان من	گو مباش این قصه در دیوان من

المقاله خطاب با عقل فاخر

مرحبا ای هدهد هادی شده	در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش	با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمدی	از تفاخر تاجور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار	تا سلیمان را شوی تو رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی	با سلیمان قصد شادروان کنی

عذر گفتن موسیچه

خه خه ای موسیچه موسی صفت	خیز و موسیقار زن در معرفت
در مناجات آی و موسیقار زن	وز دل و جان راه موسی وار زن
گرد از جان مرد موسیقی شناس	علم موسیقی ز داودارت قیاس
همچو موسی دیده آتش ز دور	لاجرم موسیچه بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو	هم بمیقات آی و مرد طور شو
پس کلام بی زبان و بی خروش	فهم کن بی عقل و بشنو بی بگوش

جواب گفتن طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین	حله پوشیده طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست	حله از بهر بهشتی و سخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست	خوش تواند کرد در آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم	چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک	حله پوش از آتشین طوقت چه باک

لحن گفتن کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام	خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
قهقهه در شیوهٔ این راه زن	حلقه بر سندان دار الله زن
کوه خود برهم گداز از فاقهٔ	تا برون آید ز کوهت ناقهٔ
چون بتسلیم ناقه یابی جوان	جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه میران گر صالح بایدت	خود باستقبال صالح آیدت

سخن گفتن باز

مرحبا ای شاه باز تیز چشم	چند باشی تندخوی و تیز خشم

نالهٔ عشق ازل بر پای بند / تا ابد آن ناله را بگشای بند
عقل ما در راه دل کن بدل / تا بکی بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار / در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا / صدر عالم یار غار آید ترا

سخن گفتن دراج

خه خه ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان / از بلی نفس بیزاری بستان
چون بلی نفس گرداب بلاست / کی شود کار تو در گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز / پس چو عیسی جان بجانان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز / تا خوشت روح الله آید پیش باز
چون ز نفس خر بکلی کم شوی / با مسیح معنوی همدم شوی

سخن گفتن عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق / نالهٔ خوش کن ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داوودوار / تا کنندت سر بسر صد جان نثار

خلق داوودی بمعنی بر گشای / خلق را از لحن خلقت رهنمای
چند پیوندی زره بر نفس شوم / همچو داوود آهن خود ساز موم
گر شود این آهنت چون موم نرم / تو شوی در عشق چون داوود گرم

سخن گفتن طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در / سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفتت سدره و طوبی ز راه / کردت از بند طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را / کی شوی شایستهٔ این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت / آدمت با خاص گیرد در بهشت

سخن گفتن تذرو

مرحبا ای خوش تذروی دوربین / چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده / مبتلای حبس و تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برآر / سر ز اوج عرش رحمانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه

گر چنین ملکی مسلّم آیدت / یوسف صدیق همدم آیدت

سخن گفتن قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده / شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده / در مضیق حبس ذو النون مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدر خاص

سخن گفتن فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت / زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت گر بود موئی بجای / بی وفایت خوانم از سر تا بپای
گر در آیی و برون آیی ز خود / سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد / خضر آب زندگانیت آورد

سخن گفتن شاهین

خه خه ای شاهین دمساز آمده / رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکش چون سرنگونی مانده / تن تبه چون غرق خونی مانده
بستهٔ مردار دنیی آمدی / لاجرم مهجور معنی آمدی
کرکس نفست که شد مردارخوار / تو شده چون گرکپیان مردارخوار
هم ز دنیی هم ز عقبی در گذر / بس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو / دست ذو القرنین آید جای تو

سخن گفتن مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی / گرم شو در کار و چون آتش درآی
هرچه در پیش آید از گرمی بسوز / زآفرینش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا / نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغی تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

آغاز کتاب منطق الطیر المقامه

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند / سربسر جویای شاهی آمدند

جواب گفتن هدهد

هدهد آشفته دل پرانتظار / در میان جمع آمد بیقرار
حله بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
گفت مرغا زامنم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ازان حضرت خبردار آمده / هم ز فطرت صاحب اسرار آمده
آنکه بسم الله در منقار یافت / دور نبود گر بسی اسرار یافت

میگذارم در غم خود روزگار / هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم / خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه / مرکزم دردی نباشد از سپاه
پاد پیمایم ز وهم خویش من / رازها دارم بسی در پیش من
با سلیمان از سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او پیش آمدم
هرکه غایب شد ز ملکش ای عجب / زو نپرسید و نکرد او در طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان / کرد هر سوی طلبکاری روان
زانکه می نشکیبت از دیدار من / بس بود این قدر و این مقدار من
نامهٔ او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود / زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هرکه مذکور خدا شد او بخیر / کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام / پای اندر ره بسر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام / عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده ام

پادشاه خویش را دانسته ام / چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش / تا کی از تشویر بی دینی خویش
هر که در وی باخت جان خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او / نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره / کو تواند یافت از وی بهره
دایما او پادشاه مطلقست / در کمال عز خود مستغرقست
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایه ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم خیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال / هست اگر بر هم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / های و هو در ماه و هوی آنجا بود
بس که دریا بس که خشکی در رهست / تا نپنداری که راهی کوتهست
روی آن دارم که حیران میروم / در رهش پویان و گریان میروم
شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
گر نشان یابی ازو کاری بود / ور نه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار / گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردمی باید تمام این راه را / جان فشانی باید این درگاه را
دست باید شستن از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار
گر کنی جانی نثار دلنواز / صد هزاران جانت آید پیش باز

جان بی جانان نیرزد هیچ چیز … همچو مردان برفشان جان ای عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار … صد هزاران جان کند بر تو نثار

سبب مبدا انشا خبر سیمرغ بصورت تمثیل

ابتدای کار سیمرغ ای عجب … جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری … لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت … هر که دید آن نقش کاری برگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست … اطلبوا العلم و لو بالصین از ینست
گر نگشتی نقش پر او عیان … این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست … جمله انوار از نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن … نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید … سر براه آرید و پا در ره نهید
جمله مرغان شدند آنجایگاه … بیقرار از شوق روی پادشاه
عشق او در جان ایشان کار کرد … هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند … عاشق او و دشمن خویش آمدند

لیک چون ره دراز و دور بود … هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه هر یک بود ره را کارساز … هر یکی عذر دگر گفتند باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست … وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در هر هزار آواز داشت … زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن … کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق … جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار … تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست … زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها پرخروش از من بود … در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر … در دهم هر لحظه آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد … همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد … گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرم سالی دراز … تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار	بوی مشک خویش در عالم نثار
من بپردازم خوشی با او دلم	حل کند بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود	بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم درنیابد هر کسی	راز بلبل گل شناسد نی خسی
من چنان در عشق گل مستغرقم	کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است	زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی	بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلبر مرا	کی بود بی برگ او کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی	از طرب در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود	خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی	بی جمال آنچنان خندان لبی

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز	بیش ازین از عشق رعنایان مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد	کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال	حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کو زوال آرد پدید	کاملان را زان ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد	روز و شب در نالهٔ زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار	بر تو می‌خندد نه در تو شرم دار
گر ترا شرمی بدی هرگز بچشم	ننگریستی در رخ گل خیره چشم

حکایت عاشق شدن گدا بر دختر پادشاه

شهریاری دختری چون ماه داشت	عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود	زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت	لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی	عقل از لایعقلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی	از خجالت در زمان بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر	چشم افتادش بر آن بدر منیر
گرده در دست داشت آن بی نوا	نان او آن ماه دید برنا نوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد	گرده از دستش بشد در ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش درگذشت
خوش فرو خندید و خوش خوش درگذشت

آن گدا آن خندهٔ او چون بدید
خویش را بر خاک غرق خون بدید

نیم نانی داشت او و نیم جان
زان دو نیمه پاک شد در یک زمان

نه قرارش بود شب نه روز هم
دم نزد از گریه و از سوز هم

یاد کردی خندهٔ آن گلعذار
گریه می‌کردی چو ابر نوبهار

هفت سال القصه بس آشفته بود
با سگان در کوی دختر خفته بود

اقربای آن نگار و چاکران
جمله گشتند ای عجب واقف بر آن

عزم کردند آن خطاکاران جمیع
تا ببرند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خواند و گفت
چون منی را چون تویی کی بود جفت

قصد تو دارند برخیز و برو
بر درم منشین و بگریز و برو

آن گدا گفتا که من آن روز دست
شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست

صد هزاران جان چو من بی‌قرار
باد بر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب
یک سؤالم را بلطفت ده جواب

چون مرا سر می‌بری رایگان
از چه خندیدی تو بر من آن زمان

گفت چون می‌دیدمت بس بی‌هنر
بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر

بر سر روی تو خندیدن رواست
لیک در روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود
هرچه بود اصلا همه آن هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر
در لباس فستقی و طوق زر

پشه گشته باشه از فر او
هر کجا سرسبزی از پر او

در سخن گفتن شکرریز آمده
در شکر خوردن بگه خیز آمده

گفت هر سنگین‌دل و هر هیچکس
چون منی را آهنی سازد قفس

من درین زندان آهن مانده باز
ز آرزوی آب خضرم در گداز

خضر مرغانم از آنم سبزپوش
بو که دانم کرد آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب
بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

سر نهم در راه چون سودائیی
می‌روم هر جای چون هرجائیی

گر نشان یابم ز آب زندگی
سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان / مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان برای آن بکار آید ترا / تا دمی درخورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان / در ره مردان چو مردان جان فشان
رنج و محنت بس که ذو القرنین برد / از اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو همچون او سوئی در تاختن / جان خود در ره نخواهی باختن
در گذر تو زین هوا و زین هوس / تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این چاره نیست / رو که چون تو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد بر هیچ هیچ / کاروان زندگی شد پیچ پیچ
جان چه باشد پیش جانان شرم دار / جان بی جانان کجا آید بکار

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام / خضر با او گفت کای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند راه / تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان / زانکه بی جانان ندارم برگ جان
نه چو تو در حفظ جانی مانده ام / من بنو هر روز جان افشانده ام
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام / دور می باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش هر پرش چه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من به یکجا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من / تخته بند جان من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای / رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مرغم که در سلطان رسم / بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس اعلی جای من

من ندارم در جهان کاری دگر	تا بخلدم ره دهد یاری دگر

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه	هر که خواهد خانه از پادشاه
گو بیا نزدیک او این زان بهست	خانه کی از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفسست خلد پر هوس	خانهٔ دل مقصد صدقست و بس
حضرت حق هست دریای عظیم	قطرهٔ خردست جنات نعیم
قطره جوید هر که را دریا بود	هر چه جز دریا همه سودا بود
چون بدریا می توانی راه یافت	سوی یک قطره چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز	کی تواند ماند با یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار	وانکه جان شد عضو را با او چکار
گر تو هستی مرد کل بین کل گزین	کل طلب کل باش کل شو کل ببین

حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد	کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر	چون بفردوسی فرو آورد سر
هاتفی گفتش بآواز بلند	کای بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما	سر فرو آرد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بر روی هر چه هست	زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار	جان بی جانان کجا آید بکار
هر که جز جانان بچیزی زنده شد	گر همه آدم بود افکنده شد
آن ببرد این گوی ازین میدان بدر	کش نیاید هیچ غیری در نظر
کیست آن بر گو بجز خیر البشر	وصف او حق گفت ما زاغ البصر
اهل جنت را چنین آمد خبر	کاولین چیزی ببینند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشد اهل راز	زان جگر خوردن ز سر گیرید باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب	در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر	کس ز من یک پاک رو پاکیزه تر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب	بعد از ان سجاده افکندم بر آب
همچو من بر آب چون استد کسی	هست ازین گونه کراماتم بسی

زاهد مرغان منم با رای پاک	دایمم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب بود	زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم	شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام	من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار	از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست	زان از و هرگز ندانم شست دست
من ره وادی کجا دانم برید	زانکه در سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام	کی تواند یافت از سیمرغ کام
آنکه جانش را بسوزد یک شرر	کی ز بحر آتشین یابد گذر

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده	گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد	قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی	گر تو هم ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت	روی هر ناشسته رویی دیدنت
آب از بهر طناب کردنست	نه برای پیش از حد خوردنست
وانکه گر تو گشتهٔ مغرور آب	بس که بر آبت فریبانت سراب

حکایت

کرد از دیوانه مردی پی سوال	کاین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت این هر دو جهان بالا و پست	قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت ز اول قطرهٔ آب آشکار	بعد از آن بروی پدید آمد نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب	گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر	هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود	گر همه ز آهن بود خوابی بود
کس ندیدست آب هرگز پایدار	کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید	سرکش و سرمست از کان در رسید
لعل منقاری خشن پوش آمده	خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرید بر تیغ و کمر	گاه می خندید پیش تیغ در

گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر کوه فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر / تا توانم بود زیر سنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو سر بیرون کند / سنگ‌ریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد / سنگ را خون کرد و بی تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ‌ریزه میخورم با تف و تاب / دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشایید ای اصحاب من / ننگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی نخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل بصد سختی درین اندوه چست / زانکه عشق گوهرم بر کوه بست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر / ملکت آن چیز باشد برگذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با کوه پیوسته مدام
من عیار کوهسارم مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون شوم بر تیغ کوهسار دوام / زان گهر بر تیغ میجویم مدام

نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نه ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکل است / پای من بر سنگ و گوهر در گل است
من به سیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
بر نتابم هیچ آتش بر ز سنگ / یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب هدهد

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / چند پیچی چند آری عذر لنگ
پای و منقار تو از خون جگر / تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود / هست بی سنگ آنکه در رنگی بود
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
هر کرا بو نیست او رنگی بخواست / زانکه مرد جوهری سنگی نخواست
گر چنین مانی تو در سنگ و گهر / هرگز از سنگ و گهر نایی بدر

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری / کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ / وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین / شد بفرمانش همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید / جمله آفاق در فرمان بدید
بود چل ورسنگ شادروان او / باد می بردیش در فرمان او
گرچه شادروان چهل فرسنگ داشت / هم بنا بر نیم دانگ سنگ داشت
گفت چون این ملکت و این گیرودار / زین قدر سنگیست دانم پای دار
من نخواهم هم که در دنیا و دین / باز ماند کس بملک این چنین
پادشاهان جشم اعتبار / آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب عقبی مختصر / بعد ازین هرگز مده کس را دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار / میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد / آن گهر بودش که بند راه شد
زان بپانصد سال بعد از انبیا / با بهشت عدن گردد آشنا

آن گهر چون با سلیمان این کند / کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن / جز برای وصل جانان جان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب / جوهری را باش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش / خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمد او / کز همه در همت افزون آمد او
گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست / عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم / عزت از من دید افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند / هر گدا طبعی کجا مرد منند
نفس سگ را استخوانی میدهم / روح را زین سگ امانی میدهم
آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون توان پیچید پر از فر او
جمله را در فر او باید نشست / تا ز ظلش رفعتی آید بدست
نفس را چون استخوان دادم مدام / جان من زین یافت این عالی مقام

کی شود سیمرغ سرکش یار من / بس بود خسرونشانی کار من

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چین پیش ازین خود مخند
گرچه تو خسرونشانی بی‌گمان / همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشاندئی / خویش را از استخوان برهاندئی
من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمر دراز / جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر نبودی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک‌رایی بود بر راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکوروزگار / حال تو چونست در دار القرار
نام تو سلطان غازی داشتند / راست بود آن یا مجازی داشتند
نام نیکو در جهان بگذاشتی / زان نکوییها چه بر برداشتی
زان همه خیل و سپاه و تاج و گنج / روح و راحت یافتی یا درد و رنج
چون شنید این نکته محمود از نهفت / در جواب این سخن بشنو چه گفت
گفت تن زن خون جان من مریز / این زمان چه جای سلطانیست خیز
دم بدم از خوف جانم خون شود / حال دکار و بارم آخر چون شود
زان همه سلطانی و فرماندهی / هیچ با من نیست جز دست تهی
کاشکی صد چاه بودی جاه نی / خوشه‌چینی بودمی و شاه نی
کاشکی چندانکه مهلت یافتی / در جهان محمود گلخن تافتی
تا بدی محمود گلخن تاب من / تا نیفتادی درین غرقاب من
سلطنت گم گشت و شاهی باد برد / خرم آنکس کز جهان آزاد مرد
خشک بادا بال و پر آن همای / کو مرا در سایهٔ خود داد جای
سلطنت او را پست من آسودمی / کو بدنیا در گدایی بودمی
هرچه در عهدم خلایق کرده‌اند / یک بیک در پیش من آورده‌اند
باز می‌جویند یک یک جو مرا / نیست اکنون هیچ پرون شو مرا
بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
حق سلطان جهاندار آمدست / سلطنت او را سزاوار آمدست

جون بدیدم عجز و حیرانی خویش | ننک می آید زسلطانی خویش
کر توخوانی جز پشیمانم مخوان | اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
بنده خوان سلطان مخوان محمود را | رو سلام من ببر مسعود را
کویش ای فرزند اکر داری خبر | اعتباری کیر از حال پدر
ای پسر غافل مشو از کار خویش | دل منه بر تیزی بازار خویش
جند روز ار بنده فرمان شوی | عاقبت سلطان جاویدان شوی
ور بمانی در هوای خویشتن | بازمانی از خدای خویشتن

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز | کرد از سر معانی پرده باز
سینه میکند از سپه داری خویش | لاف میزد از کله داری خویش
کفت من از شوق دست شهریار | جشم بربستم ز خلق روزکار
جشم ازان بکرفته ام زیر کلاه | تا رسید پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام | همجو مرتاضان ریاضت برده ام
تا اکر روزی بر شاهم برند | از رسوم خدمت آکاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب | جون کنم بیهوده سوی او شتاب
طعمه از دست شاهم بس بود | در جهان این پایکاهم بس بود
جون ندارم ره روی را پایکاه | سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایسته سلطان شود | به که در وادی بی پایان شوم
من اکر شایسته سلطان شوم | پیش سلطان هرجه کوید آن شود
روی آن دارم که من در روی شاه | عمر بکذارم خوشی این جایکاه
کاه شه را انتظاری میکنم | کاه از شوقش شکاری میکنم

جواب کفتن هدهد

هدهدش کفت ای کرفتار مجاز | از صفت دوری بمعنی مانده باز
شاه را در ملک اکر همتا بود | پادشاهی کی برو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس | زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری | پا زند از خود زبی مغزی سری
شاه او باشد که همتا نبودش | جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا کر وفاداری کند | یکدم دیکر جفا کاری کند

هر که باشد پیش او نزدیکتر	کار او بی شک بود باریکتر
دایما از شاه باشد بر حذر	جان او پیوسته در خوف و خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است	دورباش از وی که دوری خوش است
زان بود در پیش شاهان دورباش	کای شده در پیش شاهان دورباش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر	گشت عاشق بر غلام سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت همی	نه نشستی نی برآسودی دمی
از غلامانش بر آن بت بیش داشت	دایمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی	آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام	پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر	وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زان کمر پرسید مرد بی خبر	کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست	شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا	گر رسد از تیر شه آسیبی مرا

گوید اکرام غلامی خود نبود	در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست	جمله گویند این بخت پادشاست
من میان این و آن در پیچ پیچ	بر چنین جان پرخطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش	گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من	نشنود هرگز کسی آوای من
زارزوی آب دل پرخون کنم	چون دریغ آید بجوشم چون کنم
از کم آزاری من در عالمی	کس نیازارد ز من هرگز دمی
بر لب دریا نشینم دردمند	دایما اندوهگین و مستمند
چون نیم من اهل دریا ای عجب	بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش	من نیارم کرد از آن یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب	ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود	در سرم زین گونه سودا بس بود
جز غم دریا ندارم این زمان	تاب سیمرغم نباشد الامان

آنکه او را قطره‌ای آبست اصل — کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر — هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او و گاه شور — گاه آرامیست او را گاه شور
منقلب چیزیست ناپاینده هم — گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد — بس که در گرداب افتادند و مرد
هر که چون غواص ره دارد درو — از غم جان دم نیارد زد درو
گر زند در قعر دریا دم کسی — مرده از قعرش برآید چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت — هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیابی برکنار — غرقه گرداند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش — گاه در موجست گاهی در خروش
او چو خود را می‌نیابد کام دل — تو نیابی هم از او آرام دل

بیت
هست دریا چشمهٔ از کوی او — تو چرا قانع شدی بی روی او

حکایت

دیده‌ور مردی بدریا شد فرود — گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ای — نیست هیچ آتش چرا جوشیده‌ای
داد دریا آن نکودل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او — جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من — ز آتش عشقش زنم این جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش — زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب — می‌بمیرد در ره او در طلب

عذر آوردن کوف

کوف آمد پیش چون دیوانهٔ — گفت من بگزیده‌ام ویرانهٔ
عاجزی ام در خرابی زاده من — در خرابی میروم آزاده من
گرچه معموری بسی خوش یافتم — هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست — در خرابی بایدش رفتن چو مست
هر کسی را نیست تاب آن جمال — از جمالش هست صبر ما محال

در خرابی جای می سازم برنج / زانکه در ویرانه باشد جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش / بو که یابم در خرابی گنج خویش
گر ز دور افتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانهٔ / عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای ز عشق گنج پست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که از زر بت کند او سامریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقهٔ زر داشت مردی بیخبر / او بمرد و زو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و چشمش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش که کردم سوال / کز چه آنجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده ام اینجایگاه / می ندانم تا بدو کس برد راه
گفت آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که عشق زر بخاست
حشر او بر صورت موشی بود / هر زمان از حسرتش جوشی بود
صورتش اینست در من می نگر / پند گیر و زر بینداز ای پسر
زر برای خرج آورد آله / تو نهی شد بیکران حالت تباه
آن پسر برداشت زر را و بخورد / لذت او را بود دورش برد و مرد

عذر گفتن صعوه

صعوه آمد تن ضعیف و جان نزار / پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو مرغان بازوی زوریم نیست / وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسد	صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسیست	وصل او کی لایق چون من کسیست
زانکه نبود در چنین عالی مقام	از ضعیفان این روش هرگز تمام
در وصال او چو نتوانم رسید	بر محال این راه نتوانم برید
گر نهم من روی سوی درگهش	یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او آنجایگاه	یوسف خود باز میجویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاهیار	باز جویم آخرش در روزگار
گر برآرم یوسف خود را ز چاه	بر پرم با او ز ماهی تا بماه

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی	کرده در افتادگی صد سرکشی
زرق و سالوس تو من این کی خرم	نیست این سالوسی تو درخورم
پای در ره نه مزن دم لب بدوز	گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گرچه یعقوبی بمعنی فی المثل	یوسفت ندهند کم کن این حیل
می فروزد آتش غیرت تمام	عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر	گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش	نام یوسف بود دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که گر هرگز دگر	بر زبان تو کند یوسف گذر
خط کشم در نام تو یکبارگی	افکندت هم کار با بیچارگی
محو گردانیم نامت بعد ازین	از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آنچنان	گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه عشق یوسفش بودی ندیم	نام او در جان خود گفتی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش	خواست تا او را بخواند سوی خویش
یاد آمد آنچه حق فرموده بود	تن روان فرسوده سرگشته نبود
لیک از بی طاقتی از جان پاک	برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای	جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان	لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم چه بود	در حقیقت توبه بشکستی چه سود

عشق بازی چون که با ما میکند | عقل را زین کار رسوا میکند
تا که بود آن پیرزن بس در جهان | نام یوسف آشکارا و نهان
تا ندیدش نام او هرگز نبرد | کار او را با خدای خود سپرد

المقالة سؤال کردن مرغان از هدهد

بعد ازین مرغان دیگر سر بسر | عذر آوردند مشتی بیخبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت | کس نگفت از صدر و از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز | دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری بیک لنگ | این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا را بشد از جان دوستدار | دست از جان باز دارد مردوار
هر کرا در آشیان دانه نیست | شاید ار سیمرغ را هم خانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله | چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تو میکردی بیکدم پهلوان | دوستکاری چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره را گنج و تاب | چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شدی در قطره تا جبین غرق | چون روی از قعر دریا تا بفرق
از خطاب سخت چون کردی حذر | کی بداری طاقت تیغ و تبر
وانچه آن خود هیبت بویی نیست این | کار مرغا شیشه رویی نیست این
جمله مرغان چو بشنیدند حال | سر بسر کردند از هدهد سوال
کای زما برده پسبق در رهبری | ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف ناتوان | نی پر و نی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع | گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما بازگوی | زانکه نتوان شد بعمیا راه جوی
گر میان ما و او نسبت بدی | هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما مور گدا | در نگر او از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند | کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود | وین ببازوی چو ما هیچی بود

جواب گفتن هدهد

هدهد آنگه گفت ای بیحاصلان | عشق کی لایق بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بیحاصلی | راست ناید عاشقی و بددلی

هر کرا در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و چون باز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک اوفکند / پس نظر بر سایهٔ پاک اوفکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ اوست این بدان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی بپین آنکه بباش / چون بدانستی مکن اسرار فاش
هر که او این گشت مستغرق بود / حاش لله گر تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نی حقی / لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / این چنین کاری فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ مرغی آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان / سایه خود هرگز نبودی در جهان
هر چه آنجا سایه پیدا شود / اول این چیز آشکار آنجا شود

دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آیینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال / وز جمالش صبر ما باشد محال
با جمالش عشق نتوان باخت / از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینه دل در دل نگر / تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بی شبه و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او / رمز کونین آیتی دیدار او
صبح صادق لمعه از روی او / روح قدسی نفخه از بوی او
هست فردوس علا با رنگ و بو / نسخه بس مختصر از روی او
من ندانم هیچکس آن ذره یافت / کز جمال او تواند بهره یافت
جمله عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون انداز کوی / برقع گلگون فروهشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه / سر بریدندیش اندر جایگاه
وانکه نام او بردندی بر زبان / قطع کردندی زبانش در زمان

گر کسی اندیشه کردی زان جمال   عقل و جان بر باد دادی زان خیال
چون او از حد گذشتن پیش بود   در حجاب کبریای خویش بود
گر کسی دیدی جمالش آشکار   جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلستان   بهتر از صد زندگانی در جهان
روز بودی کز غم عشقش هزار   می بمردی اینت عشق و اینت کار
نه کسی را صبر بودی زان دمی   نه کسی را تاب بودی زان همی
خلق می مردند دایم زین طلب   صبر نه با او نه بی او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یکزمان   شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک کس چون تاب دیدار او نداشت   بهره جز از شنیدن او نداشت
چون نیامد هیچکس خود مرد او   جمله می مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه   کاندر آینه توان کردن نگاه
شاه را قصر نکو بنگاشتند   و آینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه   وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه می تافتی   هر کس از دیدش نشانی یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست   دل بدان کاینهٔ دیدار اوست
پادشاه خویش را در دل ببین   عرش را در ذرّه حاصل ببین
پادشاه تست بر قصر جلال   قصر روشن ز آفتاب آن جمال
گر همه چل مرغ وگر سیمرغ بود   هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
هر لباسی کان بصحرا آمدست   سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال   سایه را سیمرغ بینی بی خیال
سایه از سیمرغ چون نبود جدا   گر جدا گویی ازو نبود روا
هر دو چون هستند با هم بازجوی   درگذر از سایه آنگه راز جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ   کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ
گر ترا پیدا شود یک فتح باب   تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام   خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول   خواستی جایی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان   جامه پوشیدی و خود رفتی نهان

در همه عالم نمی داند کسی | کان رسول اسکندر رویست و بس
بس بگفتی آنچه کس نشنیده است | گفتی اسکندر چنین فرموده است
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت | گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را | لیک ره نبود دل گمراه را

سخن شنیدن مرغان

چون همه مرغان شنیدند این سخن | نیک پی بردند اسرار کهن
زین سخن یکسر بره باز آمدند | جمله هم درد و هم آواز آمدند
جمله با سیمرغ نسبت یافتند | لاجرم در سیر رغبت یافتند
زو بپرسیدند کای استاد کار | چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنان عالی مقام | از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب گفتن هدهد

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان | کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون نبرگ جان بگوید عاشقی | خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست | جان برافشان ره بپایان آمدست

سد ره جانست جان ایثار کن | پس برافکن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی | ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو که ای این را و آن را برفشان | ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گر آید این بس منکرست | عشق کو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار | عاشقان را لحظه با جان چه کار
عاشق آتش در همه عالم زند | اره بر فرقش نهی کی دم زند
درد و خون دل بباید عشق را | قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن | گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز | گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به | ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام | لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست | درد را جز آدمی درخورد نیست
هر کرا در عشق محکم شد قدم | درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر ره بنمایدت | فقر سوی کفر در بگشایدت

عشق را کافری خویشی بود
کافری را مغز درویشی بود

چون درت بجاده کفر و چه این
زانکه نبود سوی آن در آن و این

چون ترا این کفر و این ایمان نماند
این دل تو گم شد و این جان نماند

بعد از آن مرد شوی این کار را
مرد باید این چنین اسرار را

پای در نه همچو مردان و مترس
درگذر از کفر و ایمان و مترس

چند ترسی دست ازین طفلی بدار
باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد
باک نبود چون درین راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
در کمالش هرچه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
با مریدان چارصد صاحب کمال

هر مریدی کان او بودی عجب
می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجای آورده بود
عمره عمری بود تا می کرده بود

خود صلوة و صوم بی حد داشت او
هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند
پیش او از خویش بی خویش آمدند

موی می بشکافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات قوی

هر که بیماری و پستی یافتی
از دم او تن درستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم
مقتدایی بود در عالم علم

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید
چند شب او همچنان در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام
سجده میکردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا کین زمان

یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد

من ندانم تا درین غم جان برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روی زمین
کو ندارد عقبه در ره چنین

گر کند این عقبه قطع اینجایگاه
راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس این عقبه باز
در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر الامر آن بدانش اوستاد
با مریدان گفت کارم اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود
تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر / پی روی کردند با وی در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف میکردند سرتاپای روم
دختر ترسای روحانی صفت / در ره روح الله اش صد معرفت
خوب دیداری لطیفی دلبری / سرو قدی گلرخی لب شکری
او بروم اندر بخوبی شهره بود / وز لطافت همچو ماه و زهره بود
دختری در خوب رویی چون قمر / هر دو لعل آبدارش چون شکر
بر سپهر حسن در اوج کمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند / جان بدست غمزه بر طاق افکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد / در دلش از مژه صد دشنه شد
هر که سوی چشم او دل بسته شد / دل ز دستش رفت و او دلخسته شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود / از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو سفت سوزنی مشکل دهانش / بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشید وش در موی داشت / برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر از خویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پای اوفتاد / جای آتش بود بر جای اوفتاد

هر چه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد

عشق دختر کرد غارت جان او / ریخت کفر از زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عافیت بفروخت رسوایی خرید

عشق بر جان و دل او چیر شد / تا ز دل نومید و ز جان سیر شد

گفت چون دین رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کاری مشکلست

چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار

سر بسر در کار آن حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نداشت / بودنی چون بود بهبودی نداشت

هر که پندش داد فرمان می نبرد / زانکه دردش هیچ درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان کی برد / درد درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روزی دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز

چون شب تاریک در شعر سیاه / شد نهان در کفر در زیر گناه

هر چراغی کان شب اختر در گرفت / از دل آن پیر غم خور در گرفت

عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت

یکدمش نه خواب بود و نه قرار / می طپید از عشق و می نالید زار

گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست

یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد

در ریاضت بوده ام شبها بسی / اینچنین شب را نشان ندهد کسی

همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از تف و سوزم می کشند / شب همی سوزند و روزم می کشند

جمله شب در شبیخون مانده ام / پای تا سر غرقه در خون مانده ام

هر دم از شب صد شبیخون بگذرد / می ندانم روز من چون بگذرد

هر کرا یکشب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده ام / من بروز خویش امشب بوده ام

کار من روزی که می پرداختند / از برای امشبم می ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز / یا مگر شمع فلک رانیست سوز

یارب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است

شب درازست و سیه چون موی او | ورنه صد ره بردمی در کوی او
می بسوزم امشب از سودای عشق | می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم | یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم | یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند | یا مرا در عشق او یاری کند
فهم کو تا علم در پیش آورم | یا بحیله عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم | یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار | چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم | دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم | هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار | این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جمله یاران بدلداری او | جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار | خیز و این وسواس را غسلی برار
شیخ گفتش امشب از خون جگر | کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر

آن دگر گفتش که تسبیحت کجاست | کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست | تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتش که ای پیر کهن | گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال | تا رهم از شیخی و حال و محال
آن دگر گفتش که ای دانای راز | خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار | تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که تا کی زین سخن | خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی | سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست | یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت من هستم پشیمان پیش ازین | تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد | تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند | گو بزن خوش خوش که زیبا میزند
آن دگر گفتش که هر کاگاه شد | گوید این پیر کهن گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ | شیشهٔ ناموس بشکستم بسنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا رویم امشب بکوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هشیار کعبه ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کو آگهست
گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش / باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / آنکه کافر شد ازو ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
از سر شفقت همی دادند پند / پند یارانش نیامد سودمند
ترک روز آخر چو با زرین سپر / مندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش / همچو مویی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ برنگرفت سر از آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد / سر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم در دیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر / عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / گر تو خواهی باز از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من / روی و مویت مقصد و مقصود من
که ز تاب زلف در تابم مکن / که ز چشم مست در خوابم مکن
دل پر آتش دیده پر آبم ز تو / بی خور و بی صبر و بی خوابم ز تو
بی تو بر جانم جهان بفروختم / کیسه بین گر عشق تو بردوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم / زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند / دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید / آنچه من از دل کشیدم کس ندید
از دلم جز خون دل حاصل نماند / خون دل تا کی خورم چون دل نماند
پیش از این بر جان این مسکین مزن / بر فتوح او لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار / گر بود وصلی بپاید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم / بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم / جان بر این خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن / یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم / زار ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون ذره‌ام در اضطراب / در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون زاد دارم زیر پر / گر فرو آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار / ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن / پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا / بهتر آید زانکه عشق من ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو / عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن / چون بسیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد / عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت شیخا گر تو هستی مرد کار	کرد باید چار کارت اختیار
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم	آنچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوشش توام ای سیمتن	حلقه از زلف در گوشم فکن
گفت دختر گر درین کاری درست	دست پاکت باید از اسلام شست
هرکه او همرنگ یار خویش نیست	عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز	خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار	با سه دیگر ندارم هیچ کار
با جمالت خمر دانم خورد من	وآن دگرها را نیارم کرد من
دخترش گفتا بیا و خمر نوش	چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند با دیر مغان	آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید	میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد	زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم	درکشید آنجا بکه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش	نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بیکجا شد شراب و عشق یار	عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ	لعل او در حقهٔ خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد	سیل خونی سوی مژگانش فتاد
جرعهٔ دیگر بستاند و نوش کرد	حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت	حفظ قرآنش بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید	دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت	باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست	پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک	هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد	همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست	شیخ یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از می خوردنش	خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه	مدعی در عشق و معنی دار نه
عاقبت با عشق نبود سازگار	عاشقی را کفر باید پایدار

گر قدم در عشق محکم داریی / مذهب این زلف پرخم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بکفر من کنی / با من آنگه دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد آنجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یکنفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / او فتاد از پای کلی شد ز دست
هرچه آید با خود و رسوا شد او / می نترسید از کسی ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد خراب آن پیر و رفت از دست مست / مست و عاشق چون بود در قبه ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نبودم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی

مس ازین در عشق بودی خام خام / خوش برآی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / اینچنین نوباوهٔ رویش بشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
کار من از نیک و از بد درگذشت / می بباید بیهسم کنون از سر گذشت
هرچه گویی بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس نبیند آنچه من دیدم ز عشق
روز هشیاری نگشتم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم می پرست
بس کسا کز خمر ترک دین کنند / بیشکی ام الخبائث این کنند
کس چو من در عاشقی شیدا مباد / آنچنان کس اینچنین رسوا مباد

قرب پنجه سال راهم بود باز | موج میزد در دلم دریای راز
ذره‌ای عشق از کمین در جست جست | بردمارا بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند | خرقه را زنار کردست و کند
تخته کعبت ابجد خوان عشق | سر شناس عقل سرگردان عشق
این همه خود رفت برگو اندکی | تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود | هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم واشنایی یافتن | چند خواهم در جدایی تافتن
در ره عشق تو انجم بود رفت | کفر و اسلام و زیان و سود رفت
باز دختر گفتش ای پیر حقیر | من گران کاوینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر | کی شود بی سیم و زر کار تو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو | توشه بستان زمن ای پیر و رو
ور تو اندر عشق صادق آمدی | وین سخن را چیت و لایق آمدی
همچو خورشید سبک رو فرد باش | صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر | عهد نیکو می بری الحق بسر

کس ندارم جز تو ای زیبانگار | دست ازین شیوه سخن از من بدار
هر دم از نوع دگر اندازیم | در سراندازی و سپر اندازیم
چون بروی تو بخوردم هرچه بود | در سر و کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هرچم بود رفت | کفر و اسلام و زیان و سود رفت
چند داری بیقرارم زانتظار | تو نداری اینچنین با من قرار
جمله یاران ز من برگشته اند | دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم | نه دل و نه جان ندانم چون کنم
دوستر دارم من ای عیسی سرشت | با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او | سوخت دل آن ماه را بر درد او
گفت کاوین اکنون ای ناتمام | خوک وانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم | عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت | کانکه سر تابد ز جانان بر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار | خوک وانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر یکی صد خوک هست | خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن می بری ای هیچکس | کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر | سر برون آرد چو آید در سفر
چون قدم در ره نهی ای مرد کار | هم بت و هم خوک بینی صد هزار
تو ز خوک خویش گر آگه نه | سخت معذوری که مرد ره نه
خوک کش بت سوز در صحرای عشق | ورنه همچو شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین ترسا بود | در میان روم پر غوغا بود
همنشینانش چنان در ماندند | کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او | باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند | وز غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست | پس بشیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امشب بکوی کعبه باز | چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسایی کنیم | خویش را محراب رسوایی کنیم
اینچنین تنهات نپسندیم ما | همچو تو زنار بربندیم ما
جو نکه نتوانیم دیدن اینچنین | زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما | تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود | هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس | دختر ترسا و روح افزای بس
می ندانید از چه بس آزاده اید | زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی | همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز | می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند برگوید راست | کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پرخون و دهان پر زهر ماند | در میان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا | آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسایی نمودندش ز دور | شد ز عقل و دین و از شیخی نفور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند | در زبان جمله خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی | گو درین راه اینچنین افتد بسی
در چنین ره کو نه پا دارد نه سر | کس مباد ایمن از خوف و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت | خوک وانی را سوی خوکان شتافت

بس که یاران از غمش بگریستند — هر زمان از بس همی بگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در سوختن تن در گداز
چون رسیدند آن عزیزان در حرم — لب فرو بستند و نگشادند هم
شیخشان در روم تنها مانده — داده دین بر باد و ترسا مانده
و آنکه ایشان از حیا حیران شدند — هر یکی در گوشه پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری چست بود — در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راه بر — زو نبودی شیخ را آگاه تر
چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر — او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای — دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه شاخ آمد ببر — وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسایی بیک موییش بست — راه بر ایمان بصد سوییش بست
عشق می بازد کنون با زلف و خال — خرقه گشته حرقه حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او — خوک بانی میکند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد — در میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی از دین بتاخت — از کهن گبریش می توان شناخت
چون مرید این قصه بشنید از شگفت — روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان
یار را گر افتاد باید پایدار — یار ناید خود چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد اینچنین یاری بود — حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست — جمله را زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد — جمله را ترسا همی بایست شد
عشق را بنیاد بر بدنامیست — هر که زین سر سر کشد از خامیست
این نه یاری و موافق بودنست — آنچه کردی از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود — یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ — جمله زان بگریختند از نام و ننگ

جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین	بارها گفتیم با او پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم	همنفس باشیم در اندوه و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم	دین براندازیم و ترسایی خریم
لیک رای آن دید شیخ کارساز	کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما هیچ سود	بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز	قصه برگفتیم و بنهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید	گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما	در حضور حق بستی سر و پای شما
از تظلم داشتن در پیش حق	هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بیقرار	باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز	از در حق از چه می گشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش	بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود	کار چون افتاد بر خیزیم زود
ره نوردیم از عرب تا سوی روم	تا کنیم از دعوت آن آهن چو موم

لازم درگاه حق باشیم ما	در تظلم خاک ره باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه	در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب	معتکف گشتند با هم روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار	گاه زاری که شفاعت بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام	سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه آرام و نه خواب	همچو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک	در فلک افتاد شوری صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود	جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه او بد پیش صف	آمدش تیر دعایش بر هدف
بعد چل روز آن مرید پاک باز	بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار	شد جهان از کشف بر وی آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه	در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او	صد جهان جان وقف یک یک موی او
می خرامید و تبسم می نمود	هر که می دیدش درو گم می نمود

او مرید او را چو دید از جای جست   کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای   شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت سربلند   رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد   دم نزد تا شیخ را درپیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه   بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم   در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی   منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست   توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه   از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن   محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی او مدهوش شد   نعره زد کاسمان پرجوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد   زآب دیده در میان خون فتاد
جمله اصحاب را آگاه کرد   مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان   تا رسید آنجا که شیخ خوکوان

شیخ را دیدند چون آتش شده   در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان   هم گشاده بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته   هم ز ترسایی دلی پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید   خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد   هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه خون از چشم خونین میفشاند   گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آهش پرده گردون بسوخت   گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر   شسته بود اندر ضمیرش سربسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی   باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی   در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود   وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحاب فاش   مانده در اندوه و در غم مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه   وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز   میغ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخواست از دل و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم عالمیست / شکر کن حق را چه جای ماتمیست

منت ایزد را که دریای قار / کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروزد او / هرچه بینید جمله بر هم سوزد او

قصه کوته میکنم زان جایگاه / بودشان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کو فتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش

از رهش بردی براه او درای / چون براه آمد تو همراهی نمای

ره زنش بودی بسی ره بر بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش

او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر ساز

چون در آمد دختر ترسا ز خواب / نور میداد از دلش چون آفتاب

در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار

کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی

عالمی کانجا نشان از راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست

در زمان آن همه ناز و طرب / همچو باران ریخت از وی ای عجب

نعره زد جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید

با دل پر درد و جان ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد روان

همچو ابری غرقه در خون شد دوید / پای وا از دست و در پی میدوید

می ندانست آنکه در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت

عاجز و سرگشته می نالید خوش / روی خود بر خاک می مالید خوش

راز می گفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز

مرد راهی چون توئی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم

بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم غلط کردم بپوش

آنچه کردم بر من مسکین مگیر / وین پذیرفتیم برین بی دین مگیر

می برونت از کسی یاریم نیست / همه از عزت بجز خواریم نیست

شیخ را اعلام داد ندا از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون

آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما

باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو

شیخ حالی باز گشت از ره چو باد / باز شوری در مریدان اوفتاد

جمله گفتندش ز سر بار چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود

بار دیگر عشق بازی میکنی / توبه بس تا زی میبکنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که او بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش ز بس رفتند باز / تا بشد آنجا که بود آن دلنواز

زرد میدیدند چون زر روی او / گم شده در خاک ره گیسوی او

سر برهنه پا برهنه جامه چاک / بر مثال ذره بر روی خاک

چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آورد آن بت دلریش را

چون بسی آن ماه را غش خواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب

چون بخود آمد نگار نازنین / شیخ را میدید با خود همنشین

چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک میبارید چون ابر بهار

دیده بر عهد و وفای او فکند / خویشتن در خاک پای او فکند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت / یکسره پیدا و پنهانم بسوخت

برفکن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم

شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغلی در جمله یاران فتاد

چون شد آن بت روی از اهل صواب / دیدها خونبار شد همچون سحاب

آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل آگاه یافت

گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق

شد دلم از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد این بی غمگسار

میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ
جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطره بود او درین بحر مجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم میرویم
او برفت و ما همه هم میرویم

اینچنین افتد بسی در راه عشق
این کسی داند که هست آگاه عشق

هرچه میگویند از ره ممکنست
بیم و امیدست و مکر و ایمنیست

نفس این اسرار نتواند شنود
بی نصیبی کو که نتواند ربود

این بگوش جان و دل باید شنید
کی بطبع آب و گل باید شنید

بشنو از من این حدیث همچو در
تا شود جان و دلت زین بحر پر

جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
نوحه در ده که ماتم سخت شد

پاک دامن شدن مرغان از رفتن بحضرت سیمرغ

چون شنیدند این سخن مرغان همه
آن زمان گفتند ترک جان همه

برد سیمرغ از دل ایشان قرار
عشق در جانشان یکی شد صد هزار

عزم ره کردند عزمی بس درست
ره بریدن را بایستادند چست

جمله گفتند این زمان ما را بنقد
پیشوایی باید اندر حل و عقد

تا بود در راه ما را رهبری
زانکه نتوان ساختن از خود سری

اندرین ره حاکمی باید شگرف
تا که بتوان رفت ازین دریای ژرف

حاکم خود را بجان فرمان کنیم
نیک و بد هرچه گوید آن کنیم

تا بود آخر ازین میدان لاف
گوی ما افتد مگر بر کوه قاف

ذره بر خورشید والا او فتد
سایه سیمرغ بر ما او فتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس
قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر کس فتد سرور بود
در میان کهتران مهتر بود

چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش
جمله مرغان شدند اینجا خموش

چون بدست قرعه شان افتاد کار
دل گرفت آن بیقراران را قرار

قرعه افکندند بس لایق فتاد
قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند
گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آن زمان کان سرورست
هم درین ره پیشوا هم رهبرست

حکم حکم اوست فرمان نیز هم
زو دریغی نیست تن جان نیز هم

رفتن مرغان براه و هدهد را پیشوا ساختن

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه بان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی براه / النفیر آن نفر بر شد براه
هیبتی زان ره بریشان اوفتاد / آتشی در جان ایشان اوفتاد
بر کشیدند آن همه بر یکدگر / چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز / بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از سیر ای عجب / ذره‌ئی نه شر و نه خیر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو / نه فزایش بود نی کاهش درو
طایری گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفتا این ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او همچو روز
آسمان پر انجم آراسته / هر یکی را کار دیگر خواسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین رفعت که درگاه تراست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را بار ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار شد از صد هزار

المقالة رفتن مرغان بر هدهد و سوال کردن وی

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه / بال و پر پر خون برآوردند آه
راه می‌دیدند پایان ناپدید / درد می‌دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو / کاسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می‌سنجد او بی هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان / طاقت آن راه مرکز یک زمان
چونکه ترسیدند آن مرغان ز راه / جمع گشتند آن همه یک جایگاه

پیش هدهد آمدند از خود شده | جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه | بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی در پیش سلیمان بوده | بر بساط عز سلطان بوده
رسم خدمت سربسر دانسته | موضع امن و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده | هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کین ساعت بنقد | چون تویی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی اینجایگاه | پس بیارایی قوم خود را ساز راه
شرح گویی رسم آداب ملوک | زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی | می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست | تا کنیم از بعد آن عزم درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش | بستریم این شبهت از دلهای خویش
زانکه میدانیم کین راه دراز | در میان شبه ندهد نور باز

دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم
بی تن و دل رو بدان درگه نهیم

برتخت نشستن هدهد و وعظ گفتن مرغان را

بعد ازان هدهد سخن پرداز کرد | بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد | هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران جانور | صف زدند از جمل مرغان سربسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم | تا که باشند آن دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند | چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحان برکشیدند آن زمان | غلغلی افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد | بیقرار و واله و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید | کس نه با خود بود نی بیخود پدید
بعد ازان هدهد بیان راز کرد | پرده از روی معانی باز کرد

سوال کردن مرغان از هدهد

سایلی گفتش که ای برده سبق | تو بچه بردی سبق از ما بحق
چون تو جویایی و ما هم چون تو راست | در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما | قسم تو صافی و دردی آن ما

جواب کفتن هدهد

کفت ای سایل سلیمان را همی
چشم افتادست بر من یکدمی

نه بسیم این یافتم من نه بزر
هست این دولت همه زان یک نظر

کی بطاعت این بدست آرد کسی
زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی

ور کسی کوید نباید طاعتی
لعنتی بارد برو هر ساعتی

تو مکن در یک نفس طاعت رها
پس منه طاعت چو کردی بر بها

تو بطاعت عمر خود می بر بسر
تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی
هرچه کویم بیشتر زان آمدی

حکایت

کفت روزی شاه محمود از قضا
اوفتاده بود از لشکر جدا

باد تک میراند تنها بی یکی
دید بر یا نشسته کودکی

در تک دریا فکنده بود شست
شد سلامش کرد و در پیشش نشست

کودکی اندوهکین بنشسته دید
هم دلش آغشته هم جان خسته دید

کفت ای کودک چرایی غمزده
من ندیدم چون تو یک ماتم زده

کفت کودک ای امیر با خبر
هفت طفلیم این زمان ما بی پدر

مادری داریم بر جا مانده
سخت درویش و زهر چاره مانده

از برای ماهی هر روز دام
اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بکیرم ماهی با صد زحیر
قوت ما آنست هر شب ای امیر

شاه کفتا خواهی ای طفل دژم
تا کنم انبازی با تو بهم

کشت راضی کودک و انباز شد
شاه اندر بحر شست انداز شد

شست کودک دولت شاهی کرفت
لاجرم آن روز صد ماهی کرفت

آن همه ماهی چو کودک دید پیش
کفت این دولت عجب دارم ز خویش

شاه کفتا کم نباشی ای غلام
کین همه ماهی در افتادت بدام

دولتی آمد بتو این جایکاه
زانکه ماهیکیر تو شد پادشاه

این بکفت و کشت بر مرکب سوار
طفل کفتش قسم خود کن در کنار

کفت امروز این زهم نکنم جدا
آنچه فردا صید افتد آن مرا

صید ما فردا تو خواهی بود و بس
لاجرم من صید خود ندهم بکس

این بکفت آن شاه و مرکب تیز کرد
مرکبش چون مرغ بر پا خیز کرد

روز دیگر چون بایوان بار شد / خاطر شاه از پی انباز شد

رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شه بانبازیش بر مسند نشاند

هر کسی میگفت شاها او گداست / شاه گفتا هر چه هست انباز ماست

چون بدر رفتیم رد شوانش کرد / این بگفت و همچو خود سلطانش کرد

کرد از کودک طلبکاری سوال / کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت / زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی در عقاب / دید آن شب صوفیی او را بخواب

در بهشت عدن خندان می گذشت / گاه خرم گه خرامان می گذشت

صوفیش گفتا تو خونی بودهٔ / دایما در پیز نکونی بودهٔ

از کجا این منزلت آمد پدید / آنچه تو کردی بدین نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمین / می گذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه / کرد در من طرفة العینی نگاه

این همه تشریف و صد چندین دگر / یافتم از دولت آن یک نظر

هر که چشمی دولتی بر وی فتاد / جانش در یکدم بصد سر پی فتاد

تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی بتنهایی بسی / راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو

پیر ما لابد راه آمد ترا / در همه کاری پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه / بی عصاکش کی توانی برد راه

نه ترا چشمست و نی ره کوتهست / پیر در راهت قلاوز رهست

هر که شد در ظل صاحب دولتی / نبودش در راه هرگز خجلتی

هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار

پیرمردی خارکش می راند خر / بار او افتاد و می خارید سر

دید محمودش چنان درماندهٔ / خار او افتاده و خر ماندهٔ

پیش شد محمود و گفت ای بیقرار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی تو ای جوان / من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکورویت می بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بزیر آن شهریار / دست چون گل برد حالی سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش / با خری می آید از بس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او / تا نبیند روی من من روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری / چون برم راه این ظالم لشکری
گرچه می ترسید چتر شاه دید / هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا / در خجالت اوفتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من / چیست حال تو بگو در پیش من
گفت می دانی تو کارم کج مباز / خویشتن را اعجمی ره میاز

پیرمردی ام معیل بارکش / روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی / می توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر دهیم خارت بچند
گفت ای شه از من این ارزان مخر / کم نفروشم بیک همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش / این دو جو ارزد رهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک / زین کم افتد این خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد / خار من صد گونه گلزارم نهاد
گرچه این خاریست کارزان ارزد این / چون زد دست اوست صد جان ارزد این
شهریارش داد از زر صد هزار / این حکایت را از ایشان یادگار
هر که را باید کزین خاری خرد / هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد / تا چو اویی دست بر خارم نهاد
لشکر شه از برای شاه خویش / هر کسی کرده نثار از راه خویش

المقالة عذر آوردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پشت سپاه / تا توانم روی چون آرم براه

من ندارم قوّت و بس عاجزم / اینچنین ره پیش نامد هرگزم
وادیی دورست و راه مشکلش / من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست / اینچنین راهی نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد / بس که خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد / وانکه او نهاد سر در سر فتاد
در چنین راهی که مردان بی ریا / چادری در سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار / گر کنم عزم بمیرم زار زار

جواب هدهد

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین / تا بکی داری تو دل دربند ازین
چون ترا اینجا بکه قدر اندکیست / خواه میر و خواه زی هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق می میرند ازو روی دربدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد / زار می میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم خوار / به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از تو و از من خطاست / گر بمیرم از غم این هم رواست

چون خطاها در جهان بسیار هست / یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز کنّاسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در طرّاریند / در پی دنیا و این مرداریند
گیرم این سودا ز طرّاری کمست / تو نمش گیر این مرا اکنون غمیست
گر ازین سودا تو دل پرخون کنی / هر نفس سودا دگر افزون کنی
کی ازین سودا تو دل دریا کنی / چون ز طرّاری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس / چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهیم / به که دل بر خانه و دکّان نهیم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما / یکنفس از خود دگر ببریدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز / چند ازین مشتی گدای بی نیاز
تا نمیری از خود و از خلق پاک / برنیاید جان تو از خلق پاک
هر که او از خلق کلّی مرده نیست / میر کو کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگهست / زنده کی از خلق نامرد رهست
پای درنه گر تو هستی مرد کار / چون نه نان دست افراز دستان بدار

تو یقین دان کین طلب از کافریست
کار اینست و نه کار سرسریست

بر درخت عشق بی برگیست بار
هر که دارد برگ این گو سر در آر

عشق چون در سینه منزل گرفت
جان آنکس را ز هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افکند
سرنگون از پرده بیرون افکند

یکدمش با خویشتن نگذارد رها
بکشدش آنگاه ندهد خونبها

گردهٔ آبیش نبود بی زحیر
وردهٔ نانی بخون باشد خمیر

ور بود از ضعف عاجزتر ز مور
عشق پیش آرد برو هر لحظه زور

مرد چون افتاد در بحر خطر
کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت

شیخ نوقانی به نیشابور شد
رنج راه آمد برو رنجور شد

هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ
گرسنه افتاده بد بی توشهٔ

چون برآمد هفتهٔ گفت ای اله
گردهٔ نان مرا کن پیر راه

هاتفی گفتش برو این لحظه پاک
جملهٔ میدان نیشابور خاک

چون بروبی خاک میدان سر بسر
نیم جو زر یابی آن نان خر بخور

گفت

گفت اگر جاروب و غربالم بدی
وجه نانی را چه اشکالم بدی

چون ندارم هیچ آبی بر جگر
بی جگر خونم ده و خونم مخور

هاتفش گفتا که آسان بایدت
خاک باید رفت اگر نان بایدت

پیر رفت و گرد زار بهیا بسی
تا بستد جاروب و غربال از کسی

خاک میرفت و بیابان می شتافت
آخرین غربال آن زر باز یافت

شادمان شد پیش او کار زا بدید
رفت سوی نانوا و نان خرید

تا که مرد نانوا نانش بداد
شد همی غربال و جاروبش ز یاد

آتشی افتاد اندر جان پیر
در تک ایستاد و برآمد زو نفیر

گفت چون من کیست سرگردان کنون
زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت میرفت چون دیوانهٔ
خویش را افکند در ویرانهٔ

چون در آن ویرانه شد خوار و دژم
دید با جاروب غربالش بهم

شادمان شد پیر گفتا یا اله
این چرا کردی جهانی من سیاه

زهر کردی نان من بر جان من
گو برو جان باز گیر این نان من

هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش

چون نهادی نان تنها بر کنار | در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته | برهنه میرفت و خلق آراسته

گفت یارب جبه ده محکمم | یا چو خلقانم دگر کن خرمم

هاتفی آواز داد و گفت هین | آفتاب گرم دارم در نشین

گفت یارب تا کیم داری عذاب | جبه بهتر بود ترا به ز آفتاب

گفت رو ده روز دیگر صبر کن | تا ترا یک جبه بخشم بی سخن

چون بشد ده روز مرد سوخته | جبه آورد برهم دوخته

صدهزاران پاره بر وی بیش بود | زانکه آن بخشنده بس درویش بود

مرد مجنون گفت ای دانای راز | ژنده برهم دوختی زان روز باز

در خزانه جامهای نو بسوخت | کین همه ژنده همی بایست دوخت

صدهزاران پاره برهم دوختی | این چنین درزی ز که آموختی

کار آسان نیست با درگاه او | خاک می باید شدن در راه او

بس کسا کامدین درگه ز دور | که بسوخت و که فروخت از نار و نور

بعد

بعد عمری چون بمقصودی رسید | عین حیرت گشت مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال | رفت بر پهلو زهی تاج الرجال

چون بنزدیک حرم آمد بکام | گفت آخر یافتم حج تمام

قصد کعبه کرد روزی حج گذار | شد همی عذر زنانش آشکار

بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال | راه پیمودم به پهلو هفت سال

چون بدیدم روز بازاری چنین | او فکندی در رهم خاری چنین

یا مرا در خانهٔ خود ده قرار | یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار

چون نباشد عاشقی چون رابعه | کی شناسد قدر صاحب واقعه

تا تو میگردی درین بحر فضول | موج بر میخیزد از رد و قبول

که ز پیش کعبه بارت میدهند | که درون پرده رازت میدهند

گر ازین گرداب سر بیرون کنی | هر نفس جمعیتی افزون کنی

ور درین گرداب مانی مبتلا | سر بسی گردد ترا چون آسیا

بوی جمعیت نیابی یکنفس | می بشورد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در گنجی یکی دیوانه خوار / پیش او شد آن عزیز نامدار

گفت می‌بینم ترا اهلیتی / هست در اهلیت جمعیتی

گفت کی جمعیتی یابم ز کس / چون خلاصم نیست از کیک و مگس

جمله در روزم مگس دارد عذاب / جمله شب نایدم از کیک خواب

نیم پشه در سر نمرود شد / مغز آن سرگشته دل پردود شد

من مگر نمرود وقتم کز حبیب / پشه و کیک و مگس دارم نصیب

المقالة عذر آوردن مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی / با گنه ره چون برد آنجا کسی

چون مگس آلوده باشد بی خلاف / کی سزد سیمرغ را در کوه قاف

چون ز ره سر تافت مرد بی گناه / کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب گفتن

گفت ای غافل مشو نومید ازو / لطف میخواه و کرم جاوید ازو

گر بنادانی بیندازی سپر / کار دشوارت شود ای بیخبر

گر نبودی مرد تایب را قبول / کی بدی هر شب برای او نزول

گر گنه کردی در توبت باز / توبه کن کین در نخواهد شد فراز

گر بدین در آیی از صدقی دمی / صد فتوحت پیش باز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد براه

بار دیگر نفس چون قوت گرفت / توبه بشکست و ره شهوت گرفت

مدتی دیگر ز راه افتاده بود / در همه نوعی گناه افتاده بود

بعد از آن دردی در آمد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش

چون بجز بیحاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون ماهیی بر تابه در / دل پر آتش داشت در خونابه در

گر غباری در رهش بنشسته بود / ز آب چشم خون فشانش شسته بود

در سحرگه هاتفیش آواز داد / باز کارش داد و کارش باز داد

گفت میگوید خداوند جهان / چون در اول توبه کردی ای فلان

عفو کردم توبه را بپذرفتمت / می‌توانستم ولی نگرفتمت

بار دیگر چون بکشتی نو به پاک | داد مت مهلت نکشتم خشمناک
ور جنایت این زمان ای بیخبر | آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آی آخر که در بگشاده ایم | تو غنیمت کن که ما آشتی داده ایم
واند اکنون هست حق ای حق شناس | رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود | بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
بنده گفت این زمان میخواندش | می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست | نفس او مرده ست و او دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او را در زمان | زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت | نه بکوهش باز یافت و نه بدشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب | همچنان لبیک می آمد خطاب
از کمال غیرت او را سر بگشت | بار دیگر هر دو عالم را بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدای | سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن | در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبریل و بدیدش آشکار | کان زمان میخواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش | سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز | پرده کن از پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب | تو دهی او را بلطف خود جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه | می نداند زان غلط کرد است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط | من چو میدانم نکردم ره غلط
از نیازش خوش همی آید مرا | زین نشان داغی همی باید مرا
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه | لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش بر گشاد | در خدا گفتن زبانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن ملتیست | کانچه اینجا میرود بی علتیست
گر بدین درگه نیاری هیچ تو | هیچ نیست افکنده گیر و هیچ تو
نی همه زهد مسلّم می خرند | هیچ بر درگاه او هم میخرند

حکایت

صوفیی میرفت در بغداد زود | در میان راه آوازی شنود

کان یکی گفت انگبین دارم بسی　　میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت کای مرد صبور　　میدهی چیزی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای بوالهوس　　کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درای　　یک قدم زانجا که هستی برتر آی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم　　ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته　　جمله ذرات را دریافته
هست دریاهای فضلش بی دریغ　　پیش فضلش جرم ما یک اشک میغ
هر کرا باشد جهان بخشایشی　　کی تغیر باید از آلایشی
رحمت او بین که با پیغمبری　　در عتاب آمد ز بهر کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار　　خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بارا را جواب　　گر بزاری یکرهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمی　　خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک　　خاکسارش سر فرو دادی بخاک

گر تو او را آفریده بودهیی　　در عذابش آرمیده بودهیی
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند　　اهل رحمت را ولی نعمت کند
هر که او عیب گنه کاران کند　　خویش از جهل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه　　گفت می بردند تابوتش براه
چون بدیدش زاهدی کرد احتراز　　تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب　　در بهشت عدن رخ چون آفتاب
مرد زاهد گفت آخر ای غلام　　از کجا آوردی آخر این مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه　　پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی رحمی تو کردگار　　کرد رحمت بر من آشفته کار
عشقبازی بین که با ما میکند　　عقل را زین کار رسوا میکند
عشقبازی بین چه حکمت میکند　　میکند انکار و رحمت میکند
حکمت او در شب چون پر زاغ　　کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو　　کان چراغ او بکش برخیز رو

بس بگیرد طفل را تا در حجاب
میکند با او بصد شفقت خطاب

گر همه کس جز نمازی نیستی
حکمتش را عشق بازی نیستی

کار حکمت جز چنین نبود تمام
کار عالم خود چنین آمد مدام

در ره او صد هزاران حکمتست
قطرهٔ را حصه بحر رحمتست

روز و شب این هفت پرگار ای پسر
از برای تست بر کار ای پسر

طاعت روحانیان از بهر تست
خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

قدسیان جمله سجودت کرده اند
جزو و کل غرق وجودت کرده اند

از حقارت سوی خود منگر بسی
زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی

جسم تو جزوست و جانت کل کل
خویش را عاجز مکن در عین ذل

کل تو در تافت جزوت شد پدید
جان تو در جان عضوت ناپدید

نیست تن از جان جدا عضوی ازوست
نیست جان از کل جدا جزوی ازوست

چون عدد نبود درین راه احد
جزو و کل گفتن نباشد از خرد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو
می ببارد تا فزاید شوق تو

چون درآید وقت رفعتهای کل
از برای تست خلعتهای کل

هرچه چندانی ملایک کرده اند
از برای تو فذالک کرده اند

جمله طاعات ایشان کردگار
بر تو خواهد کرد در محشر نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز
چون ز هیبت خلق افتد در گریز

عاصیان و کافران در گناه
روبها گردد بیک ساعت سیاه

خلق بی سرمایه حیران مانده
هر یک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین تا نه فلک
صد هزاران ساله طاعت از ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک
پس فشاند بر سر این مشت خاک

از ملایک بانگ خیزد کای اله
از چه بر ما بزنند این قوم راه

حق تعالی گوید ای روحانیان
چون شما را نیست زین سود و زیان

خاکیان را کار میبکرد تمام
نان برای گرسنه باید مدام

به که درویشی براپاید ازو
زانکه جز و رنگ ننماید ازو

المقاله عذر آوردن مرغ دیگر

دیگری گفتش مخنث گوهرم
هر زمانی مرغ شاخ دیگرم

گاه رندم گاه زاهد گاه مست — گاه هستی نیست گاهی نیست هست

گه برد تا بنگرم دیو از رهم — گه فرشته پاره آرد تا کهم

گاه روزم گاه شامم گه صبوح — گاه قلبم گاه نفسم گاه روح

گاه نفسم در خرابات افکند — گاه روحم در مناجات افکند

در میان هر دو حیران مانده‌ام — چون کنم در حبس و زندان مانده‌ام

جواب گفتن هدهد

هدهدش گفتا که ای حیران راه — بر همه کس هست چنین فرمان شاه

گفت آری این بود در هر کسی — زانکه فرد یک صفت نبود بسی

گر همه کس پاک بودی از نخست — انبیا را کی شدی بعثت درست

چون بود در طاعتت دل بستگی — با صلاح آیی بصد آهستگی

تا که نکند گره عمری سرکشی — تن فرو ندهد بآرام و خوشی

ای بگورستان غفلت جای تو — گرد مطلوب سر تا پای تو

اشک چون شنگرف اسرار دلت — سیر خوردن چیست زنگار دلت

چو تو دایم نفس سگ را پروری — کم نباید از مخنث گوهری

روح زاده پرورش یکچند گاه — تا طفیلت عالمی آید براه

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه — کس بسوی او کجا می برد راه

باز جستندش بهر سویی بسی — در مخنث خانه دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب — چشم تر بنشسته بود و خشک لب

سایلی گفت ای بزرگ رازجوی — این چه جای تست آخر باز گوی

گفت این قومند چون تردامنان — در ره دنیا نه مردان نه زنان

من چو ایشانم ولی در راه دین — نه زنی در دین نه مردی چند ازین

گم شدم در ناجوانمردی خویش — شرم میدارم من از مردی خویش

هر که جان خویش را آگاه کرد — ریش خود دستار خوان راه کرد

همچو مردان ذل خود کرد اختیار — کرد بر افتادگان عزت نثار

گر تو پیش آیی ز مویی در نظر — خویشتن را از بتی باشی بتر

مدح و ذمت گر تفاوت میکند — بت گری باشی که او بت میکند

گر تو حق را بنده‌ای بتگر مباش — گر تو مرد ایزدی آزر مباش

نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام

بندگی کن پیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی

جون ترا صد بت بود در زیر دلق / جون نمایی خویش را صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت

دو مرقع پوش در دار القضا / در خصومت آمدند و در جفا

قاضی ایشان را بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز

جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از جه در سر کرده اید

گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از بر بیندازید هین

ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید

من که قاضی ام نه مرد معنوی / زین مرقع شرم میدارم قوی

هر دو را بر فرق مقنع داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن

جون نه مردی نه زنی در کار عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق

گر تو اندر راه عشقی مبتلا / برفکن بر کت توانی از بلا

گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی

سر بدعوی پیش ازین مفراز تو / تا برسوایی نمانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

جون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی عاشق گمراه را

گفت جون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا بترک شهر و این کشور بگو / یا نه در عشقم بترک سر بگو

با تو گفتم کار تو یکبارگی / سر بریدن خواه یا آوارگی

جون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد او از شهر رفتن اختیار

جون برفت آن مفلس بی خویشتن / شاه گفتا سر بریدش زتن

حاجبی گفتا که هست او بی گناه / از جه سر بریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود / در طریق عشق ما صادق نبود

گر جنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر کرا جانی به از جانان بود / عشق ورزیدن برو تاوان بود

گر ز من او سر بریدن خواستی
شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او
خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعوی دار بود
پس سر بریدن چارهٔ این کار بود

هر که در عشقم سر سر دارد او
مدعیست و دامن تر دارد او

این بدو گفتم که تا هر بی فروغ
کم زند در عشق ما لاف دروغ

حکایت

میرزادی بود بس خورشید چهر
از قدم تا فرق چون خورشید و مهر

مشک مویی تنگ چشمی دلبری
هر دو لعلش شهد و شیر و شکری

چون تبرک گفتش رای آمدی
در دندانش شکرخای آمدی

هر زمان عمدا ز بس کردی نگاه
او فکندی پیش رو زلف سیاه

هر که زلف او به پیش افکنده دید
خویشتن را پیش او افکنده دید

بامدادان چون برون می آمدی
از لب او بوی خون می آمدی

شبلی آن مغز معنی راز گفت
این حکایت از برا در باز گفت

گفت بود اندر دبیرستان شهر
میرزادی یوسف کنعان شهر

چون او فهرست دیوان کمال
وصف او بالای ایوان جلال

او بمکتب پیش استاد آمده
جمله شاگردان به فریاد آمده

بود آنجا کودکی درویش حال
کفشگر بودش پدر بی ملک و مال

دل بدست آن بت مهوش فتاد
شد ز دست او و بر در پیشش فتاد

در هوای آن چراغ روزگار
میگداخت از عشق و می نالید زار

یک زمان نشکفت از دیدار او
گرم تر شد هر زمان در کار او

کودکی ناخورده یک اندوه عشق
چون کشد چون کاه گشته کوه عشق

رفت یکروزی بمکتب میرزاد
کودکی دیدش بنزد میرزاد

گفت این کودک بگو تا زان کیست
گفت آن کفشگر مقصود چیست

گفت آخر شرم دار ای اوستاد
او بهم با میرزادی چون فتاد

میرزاده چون کند با او نشست
طبع او گیرد دهد همت ز دست

کودک دلداده را مرد ادیب
کرد از مکتب نشستن بی نصیب

دور کردش از دبیرستان خویش
تا شد آن دلداده سرگردان خویش

شد ز عشق آن پسر چون اخگری
پس چو اخگر رفت در خاکستری

چشم همچون ابر نوروز آمدش | آه همچون برق دلسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل برگرفت | از برای مرگ منزل برگرفت
میرزاده از حال او شد باخبر | کس فرستادش که ای زیر و زبر
از چه می نالی بگو با من حزین | گفت جان در کار تو کردم ازین
این زمان دوران جان دادن رسید | نوبت در خاک افتادن رسید
مدتی در انتظارم داشتی | همچو آتش بیقرارم داشتی
رفت پیش میرزاده آن مرد باز | گفت می گوید بسی دارم نیاز
زانکه در کار تو کردم دل ز عشق | مرگ آمد بی تو ام حاصل ز عشق
میرزادش داد پیغامی دگر | گفت اگر کردی تو دل زیر و زبر
در سر و کارم نبرد من فرست | دانهٔ دل را بدین خرمن فرست
باز آمد مرد چون گفت این سخن | کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دلم خواهد ز من دلخواه من | تا فرستادن نباشد راه من
رفت کودک خانه را در خون گرفت | سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس نهاد آن بر طبق پوشیده سر | گفت گیر این پیش او پوشیده بر

چون دل خود بر طبق حالی نهاد | بود کش از جان یکی رمق حالی بداد
میرزاده القصه چون دید آن طبق | او نخوانده بود هرگز این سبق
آن دل پر خون او بستد گرفت | جمله مکتب ز چشمش خون گرفت
شد قیامت آشکارا در دلش | رستخیز نقد آمد حاصلش
عاقبت خود گشت و خود ماتم نکرد | گر چه نتوانست کردن هم نکرد
خاک او را قبله گاه خویش کرد | هر زمانی ماتم او بیش کرد
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف | ورنه ای عطار تا چند از گزاف
گر چه پنداری که پیر عالمی | در ره عشق از چنین طفلی کمی
تا که جان داری بلای جان تست | جان بده در درد کین درمان تست
منت تریاک تا چندی کشی | زانکه جان از زهر افتد در خوشی
تو همی محجوب از خود مانده | تا ابد معیوب از خود مانده
گر تویی تو بر افتد از میان | تو بمانی بی حجاب جاودان

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمنست | چون روم ره زانکه همره دشمنست

نفس سگ هرگز نشد فرمان برم — می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا — وآشنائی این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده‌ام زین بیوفا — تا چرا می اوفتد در آشنا

جواب گفتن هدهد

هدهد از راه صواب او را جواب — داد و گفت ای کرده حرمت خوش بخواب
نفس سگ چون در جوالت کرده خوش — همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است — هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت اما دروغ — از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود — گر دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بی حاصلی — کودکی و بیدلی و غافلی
باز در اوسط همه بیگانگی — در جوانی شعبهٔ دیوانگی
باز در آخر که پیری بود کار — جان خرف درمانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته — کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا بآخر غافلیست — حاصل ما لاجرم بی حاصلیست

بنده را در دو جهان این سگ بسی — بندگی سگ کند هرگز کسی
خود حریف نفس بودن ناخوشست — زانکه نفس دوزخ پر آتشست
گاه در دوزخ اسیر نخوتست — گاه در روی زمهریر شهوتست
ترک این سگ گیر تا مردم شوی — دین پرستی کن چو مرد معنوی
صد هزاران دل بمرد از غم همی — وین سگ کافر نمی میرد همی

حکایت

یافت مرد گورکن عمری دراز — سائلی گفتش که رمزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک — چه عجایب دیده در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب در زحال — کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید یکساعت نمرد — یکدم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یک شبی عباسه گفت ای حاضران — این جهان گر پر شود از کافران
پس همه آن کافران بوالفضول — از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند — انبیا یک صد هزار و بیست اند

تا نشود این نفس کافر زیر مان / یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نه آن پیشبند کردن دان رواست / در میان چندین تفاوت از کجاست
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد می‌یابد این سگ از دو راه / پس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسب چندانی که می‌تازد سوار / در پی او می‌دود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز همچندان گرفت
هر که این سگ را بمردی بند کرد / در دو عالم شیر گیرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را کند بند گران / خاک او بهتر ز خاک دیگران

حکایت

ژنده پوشیده همی شد پیر راه / ناگهی او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو ای ژنده‌پوش / پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش

گرچه ما را خودپرستودن از اینست / کانکه او خود را پرستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی / به ز چون تو صد هزاران بی‌شکی
زانکه جانت قدر دین نشناختست / نفس تو چیزی ز تو برساختست
وانگهی بر تو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب / تو بامر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچکس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر دین بشناختم / نفس هر یک را خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو / نفس سگ بر تست من هستم برو
چون خر من بر تو می‌گردد سوار / چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته با سگ نفست خوشی / در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو زان آتش آژن شده / نور از دل قوتت از تن شده
با وجود نفس بودن ناخوشست / نفس و نفت دوزخ پر آتش است
که در آن دوزخ اسیر شهوتست / گاه در وی زمهریر نخوتست
تیرگی دیده و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش

این دو صد چندین سپاه لشکرند ‌ ‌ سر بسر میر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشکر می‌رسد ‌ ‌ یعنی از پس میرها در می‌رسد

چون درآید از همه سوی سپاه ‌ ‌ هم تو باز افتی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ درساختی ‌ ‌ عشرتی با دشمن پرساختی

پای بست عشرت او آمدی ‌ ‌ زیر دست قدرت او آمدی

چون درآید گرد تو شاه و حشم ‌ ‌ تو جدا افتی ز ننگ سگ از تو هم

گر ز هم اینجا جدا خواهید شد ‌ ‌ پس بفرقت مبتلا خواهید شد

غم مخور گر با هم اینجا کم رسید ‌ ‌ لیک در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند ‌ ‌ پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروی در دشت شد با یوز و باز ‌ ‌ وان دو روبه را ز هم افکند باز

ماده پرسید از نرش کای رخنه جوی ‌ ‌ ما کجا با هم رسیم آخر بگوی

گفت اگر ما را بود از عمر بهر ‌ ‌ در دکان پوستین دوزان شهر

سوال

81

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور ‌ ‌ راه بر من میزند وقت حضور

من چو با او بر نمی‌آیم بزور ‌ ‌ در دلم از غیرت افتادست شور

چون کنم کز وی نجاتی باشدم ‌ ‌ وز پی معنی حیاتی باشدم

جواب

گفت تا در پیش نفست این سگ ‌ ‌ از برت ابلیس بگریزد بتگ

عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست ‌ ‌ در تو یک یک آرزو ابلیس تست

گر کنی یک آرزوی خود تمام ‌ ‌ در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمدست ‌ ‌ سر بسر اقطاع شیطان آمدست

دست از اقطاع او کوتاه دار ‌ ‌ تا نباشد آن لعین را با تو کار

حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب جله ‌ ‌ کرد از ابلیس بسیاری گله

گفت ابلیسم زد از تلبیس راه ‌ ‌ کرد بر من دین بطراری تباه

مرد گفتش ای جوانمرد عزیز ‌ ‌ آمده بد پیش از این ابلیس نیز

باکله بود از تو و آرزده بود   خاک از دست تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع منست   مرد من نیست آنکه دنیا دشمنست

تو بگو او را که عزم راه کن   دست از اقطاع من کوتاه کن

من بدینش میکنم آهنگ سخت   زانکه در دنیای من زد چنگ سخت

هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام   نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

عیسی مریم بخواب افتاده بود   نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

چو گشاد از خواب خوش عیسی نظر   دید ابلیس لعین را بر زبر

گفت ای ملعون چرا استادهٔ   گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ

جملهٔ دنیا چو اقطاع منست   هست این خشت آن من وین پشتست

تا تصرف میکنی در ملک من   خویش را آوردهٔ در سلک من

عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد   روی را بر خاک عزم خواب کرد

چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت   من کنون رفتم تو زین پس خوش بخفت

چون بسی خشت لحد خواهی فتاد   خشت بر خشتت چرا باید نهاد

ای درین چنبر همه تاب آمده   همچو شاگردِ رسن تاب آمده

چون گذر بر چنبر آمد جاودان   چند در گیری رسن گرد جهان

چند خواهی پیش ازین بر هم نهاد   چون همه از هم فرو خواهد فتاد

گر نخواهی کرد قارونی مدام   خورد و پوشی تا لب گورت تمام

انبیا چون اینچنین کردند کار   تو دکان بالای استادان مدار

حکایت

مالک دینار را گفت آن عزیز   می ندانم حال خود چونی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان میخورم   پس همه فرمان سلطان می برم

دیوت از ره برد لا حولیت نیست   وز مسلمانی بجز قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی   خاک بر فرقت که مردار آمدی

گر ترا گفتم که دنیا کن نثار   این زمان می گویمت محکم بدار

چون بدان دادی تو مر دولت که هست   گر توانی داد آسانش ز دست

ای ز غفلت غرقه دریای آز   می ندانی گر که میمانی تو باز

هر دو عالم در لباس تعزیت   اشک می بارند و تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت ببرد / آرزوی آز تو جانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آز / مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون کرده تی بگذاشته / گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشی نام او / تو چنین افتاده در دام او
فکر این دنیای دون تا کی ترا / لاشه نابوده زین لاشی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست / تا دهد یک ذره لاشییت بدست
هر که در یک ذره لاشی کم بود / کی بود ممکن که از مردم شود
هر کرا هیچست در لاشی دم / او بود صد بار از لاشی کم
کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز / شیرمردی گر از وگیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز / ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست / خویشتن را سوز دان مغرور مست
این همه آتش ترا از پیش و پس / نیست ممکن گر نسوزی یک نفس

در نگر تا هیچ جای آن ترا / کی چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

خواجه میگفت در وقت نماز / کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانه بشنید ازو / گفت رحمت می نیوشی زود ازو
تو ز ناز خود نگنجی در جهان / می خرامی از تکبر هر زمان
منظری بر فلک افراشته / چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت اینجا کی بود در پرده راست
خود تو بنگر تا بود این جمله کار / جای رحمت داری آخر شرم دار
گر چو من یک گرده قسمت داریی / آنگهی تو جای رحمت داریی
تا نگردانی ز ملک و مال روی / یک نفس ننمایدت این حال روی
روی این ساچیت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی / مرده را در نزع گردانند روی
پیش ازین آن بیخبر را بر دوام / روی گردانیده بایستی مدام

برگ ریزان شاخ نبشانی چه سود
روی چون اکنون بگردانی چه سود

هر که آن لحظه بگرداند روی
او چنین میرد ازو باکی مجوی

در بصحت روی گردانیده است
این زمانش نیست باکی از چه هست

عذر آوردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم
عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گل زری نبود بدست
همچو گل خندان نمی‌آرم نشست

عشق این مال و زر دنیی مرا
کرد پر دعوی و بی معنی مرا

جواب گفتن هدهد

گفت ای از صورتی حیران شده
از دلت صبح صفا پنهان شده

روز و شب تو روزکوری مانده
بستهٔ صورت چو موری مانده

مرد معنی باش در صورت مپیچ
چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ

زر بصورت رنگ گردانیده سنگ
تو چو طفلان مبتلای بوی و رنگ

زر که مشغولت کند از کردگار
بت بود در خاکش افکن زینهار

زر اگر جایی بغایت درخورست
هم برای قفل فرج استرست

نه کسی را از زر تو یاریی
نی ترا هم نیز برخورداریی

گر تو یک جو زر دهی درویش را
کاه او را خون خوری که خویش را

نه چو عمری و چو زیدی بایدت
گر جوی بدهی جنیدی بایدت

تو به پشتی زری با خلق دوست
داغ پهلوی تو بر پشتی اوست

ماه نو مزد دکان می‌بایدت
چه دکان آن مزد جان می‌بایدت

جان شیرینت شد و عمر عزیز
تا درآید از دکانت یک پشیز

این همه چیزی بهیچی داده تو
پس چنین بر هیچ دل بنهاده تو

لیک صبرم هست تا در پای دار
زر دهان از زیر بکشد روزگار

غرق دنیایی و باید دینت نیز
هر دو با هم دست ندهد ای عزیز

تو فراغت جویی اندر مشغله
چون بیابی ار تو افتد ولوله

نفقه کن مالی که داری چار سو
لَن تَنالُوا البِرَّ حَتّیٰ تُنفِقُو

هرچه هست آن ترک می‌باید گرفت
زانکه از جان ترک می‌باید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت
مال و جاه و این و آن نتوان گذاشت

گر بلایی خواه آنکه هست آمدست
آن بلایت بند راهت آمدست

آن پلاست خوش بسوز ای حق شناس / تا کی از تزویر با حق هم پلاس

گر بسوزی آن پلاس اینجا ز بیم / آن زمان گردی چو موسی کلیم

هر که صید وای خود شد وای او / در گرفت آتش ز سر تا پای او

واو دو حرف آمد الف واای علام / هر دو را از خاک و خون بینی مدام

واو را اندر میان خون قرار / پس الف را این میان خاک خار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر / کرد پنهان ز شیخ خود دگر

شیخ میدانست چیزی می نگفت / همچنان میداشت آن زر در نهفت

آن مرید راه و پیر راه بر / هر دو میرفتند با هم در سفر

وادیی شان پیش آمد بس سیاه / گشت پیدا اندر آن وادی دو راه

مرد می ترسید از آنکش بود زر / مرد را رسوا کند بس زود زر

گفت با شیخش چو پیدا شد دو راه / از کدامین ره روم اینجا نگاه

گفت معلومت بیفکن کان خطاست / پس بهر راهی که خواهی رو رواست

گر کسی را جفت گیرد سیم او / دیو بگریزد بتک از بیم او

در حساب یک جو زر از حرام / موی بشکافی بطراری مدام

لیک در دین چون خر لنگ آمدی / خاک بر فرقت که بس بنگ آمدی

چون بطراری رسی شیطان شوی / چون بدین داری رسی حیران شوی

هر که از راه زد گره بماند / پای بسته در درون چه بماند

یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف / دم مزن کین چاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکته‌ای کز هیچکس نشنیده‌ای / بر کسی نی خوانده نی دیده‌ای

آن ترا از خویشتن روشن شدست / گو مرا گر شوق جان من شدست

رابعه گفتش که ای شیخ جهان / چند پاره رشته بودم ریسمان

بردم و بفروختم ای مقبلم / دو درست سیم آمد حاصلم

هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان / یک ازین دستم گرفتم یک از آن

زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت / راه زن گردد فرو نتوان گرفت

مرد دنیا جان و دل در خون نهند / صد هزاران دام دیگر گون نهند

تا بدست آرد زر و سیم از حرام	چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال	او بماند در غم و رنج و ملال
ای بزر سیمرغ را بفروخته	دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می‌نگنجد موی در	گنج بود و گنج دار و لعل و زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور	از سر کویت بگیرندت بزور
چون سر موبی محابا روی نیست	هیچکس را زهرهٔ یک موی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او	چارصد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود	راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و او همدم بسست	گر نباشد او دم حق هم بسست
جایگهی بودش درختی در میان	بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود	زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او	اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبران روزگار	وحی کرد و گفت با او مرد کار
می بباید گفت کافر ای عجب	این همه طاعت که کردی روز و شب
سالها از شوق من می‌سوختی	تا بمرغی آخرم بفروختی
من ترا بخریده و آموخته	تو ز نادانی مرا بفروخته
من خریدار تو و تو بفروختیم	ما خریداری تو ناموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش	همدمت ماییم بی همدم مباش
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال	بانگ مرغی کردت آخر در جوال

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم پرآتش است	زانکه زاد و بود من در آتش است
هست قصر زرنگار و دلکشی	خلق را نظارهٔ او جانفزایی
عالم شادی مرا حاصل ازو	چون توانم بر گرفتن دل ازو
شاه مرغانم ازان قصر بلند	چون کشم آخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست	چون توانم بی چنان قصری نشست

هیچ عاقل رفت از باغ ارم
تا گزیند در پیش داغ الم

جواب

گفت ای دون همت نامرد تو / سگ نه ای گلخن چه خواهی گرد تو
گلخنست این حلهٔ دنیای دون / قصر تو چندست این گلخن کنون
قصر تو گر خلد و جنت آمدست / با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست / لایق افتادی برین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار بر وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام / بس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی می آمدند از هر دیار / پیش خسرو با طبقهای نثار
پس حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال / هیچ باقی هست در حد کمال
هر کسی گفتند در روی زمین / کس ندیدست و نه بیند مثل این
زاهدی برجست گفت ای نیکبخت / رخنه ماندست آن عیبست سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب / تحفه دادی قصر فردوسش ز جیب

شاه گفتا من نبینم رخنهٔ / می برانگیزی تو جاهل فتنهٔ
زاهدش گفتا ای شاهی سرفراز / رخنهٔ هست آن عزرائیل باز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت / ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصرست خرم چون بهشت / مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست پس این جای زیست / لیک باقی نیست این اجاره چیست
از سرا و قصر خود چندین مناز / رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسی از خوابگه و جای تو / عیب تو با تو نگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجبی سرای زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب / تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت مرد چون می دوید / از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم کین زمان آیم بتک / بر سرای تو ریم ای خام رگ
لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوت بیقرار / در خیالی می گذارد روزگار
پیش گیرد وهم دوراندیش را / خانه سازد بکنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دام او گردد زبون / بر مکد از فرق آن سر را کنون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد از آن تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای / چوب اندر دست برخیزد ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس / جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا و آنکه در وی ساخت قوت / چون مگس وان خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت / گم شود تا چشم بر هم آیدت
گر بشاهی سرفرازی میکنی / طفل راهی خیره بازی میکنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر / ملک کاوارا دهند ای بیخبر
هر که از کوس و علم درویش نیست / دور از آن کان بانگ و بادی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ / بانگ و بادی کم ارزد نیم دانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز / در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر برکشیدند از پلنگ / برکشند از نفس تو هم بی درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدند / گم شدن به از نکو پیدار آمدن
نیست ممکن سرفرازی گردنت / سر بنه تا کی ز بازی گردنت
یا بنه سر بر سرکشی دیگر مکن / یا رسن پر بازی بنه در سر مکن
ای پدر او باغ تو زندان تو / خان و مان تو بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پر غرور / چند پیمایی جهان پر نفور
چشم همت برگشای و ره ببین / پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسیدی بدان درگاه جان / خود بگنجی تو ز غیرت در جهان

حکایت

سر سبک مردی گران جانی بدید / در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار / گفت آخر می چه پرسی شرم دار
مانده‌ام در تنگنای این جهان / تنگ تنگیست این جهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست / در بیابان فراخت تنگناست

گفت اگر اینجا نبودی سخن	تو کجا هرگز گذر کردی بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند	آن نشان زان سوی آتش میدهند
آتش تو حب دنیا درگذر	همچو شیران روز آتش کن حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت	بس سرای خوش که دل پیش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور	تن ضعیف و جان اسیر و دل نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته	در میان کار چنین ناساخته
گر بسی دیدی جهان جان برفشان	گر جهان نه نام دیدی نه نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو	چند گویم پیش ازین کم پیچ تو

حکایت

از بسی تابوت می شد سوگوار	بیقراری وین سخن می گفت زار
کای جهان نادیدهٔ من چون شدی	هیچ نادیده جهان بیرون شدی
بیدلی چون زان سخن وان کار دید	گفت صد باره جهان انکار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو	همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی	عمر شد کی در درام هم کنی

گر به پردازی ازین نفس خسیس	در نجات کم شود جان نفیس

حکایت

عود را می سوخت آن غافل بسی	آخ میزد از خوشی آنجا کسی
مرد گفتش ای عزیز نامدار	تا تو گویی آخ سوزد عود زار
وقت را میداشت باید بس عزیز	در جهان به زان ندانم هیچ چیز
وقت را میداشت باید هم نگاه	تا روی در راه در نفتی بچاه

عذر آوردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند	عشق دلبندی مرا کرد پست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد	عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا	وآتشی زد در همه خرمن مرا
یکنفس بی او نمی یابم قرار	کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم از بس بود در کار خویش	راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادیی در پیش می باید گرفت	صد بلا بر خویش می باید گرفت
درد من از دست درمان درگذشت	کار من از کفر و ایمان درگذشت

کفر من ایمان من از عشق اوست
آتشی در جان من از عشق اوست

گر ندارم من درین اندوه کس
همدمم در عشق او اندوه بس

روی او در خاک در خونم فکند
موی او از پرده بیرونم فکند

من چو بی طاقت شدم در کار او
یک نفس نشکیبم از دیدار او

خاک را هم غرقه در خون چون کنم
حال من اینست اکنون چون کنم

جواب گفتن

گفت ای در بند صورت مانده
پای تا سر در کدورت مانده

عشق صورت نیست عشق معرفت
هست شهوت بازی ای حیوان صفت

هر جمالی را که نقصان بود
مرد را از عشق او تاوان بود

صورتی از خلط و خون آراسته
کرده نام او مه ناکاسته

هر کمالی کش بود در پی زوال
کفر باشد گفتنش او را کمال

گر جمال حسن خواهی ای عزیز
او جمال و حسن خود پیداست نیز

گر شود آن خلط و آن خون کم ازو
زشت تر نبود درین عالم ازو

آنکه حسن او ز خلط و خون بود
دانی آخر آن نکویی چون بود

گر برافتد پرده از پیش کار
نی همی دیار ماند نی دیار

حسن از غیبت حسن از غیب جو
چند کردی گرد صورت عیب جو

محو گردد صورت آفاق کل
عزها یکلی بدل گردد بذل

دوستی صورتی و آن مختصر
دشمنی گردد همه با یکدگر

دوستی صورتی کن اختیار
کو نمیرد گر بمیری زار زار

آنکه او را دوستی غیبیست
دوستی آنست کو بی عیبست

حکایت

بود برنای نجابت کاردان
تیز فهم و زیرک و بسیاردان

روز و شب پیوسته در تحصیل بود
سالها پالش دو شب تعطیل بود

با همه خلق جهان کاری نداشت
کار جز تعلیم و تکراری نداشت

بود روشن چشم استادش ازو
زانکه الحق نیک افتادش ازو

هم ز شاگردانش افزون داشتی
هم سخن با او دگرگون داشتی

داشت استادش ز زیر پرده در
یک کنیزک همچو خورشید دگر

تنگ چشمی دلبری جان پروری
عالم آرایی عجایب پیکری

صورتی از پای تا سر جمله روح	لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بشیرینی شکر اکرده بند	هم بتلخی زهر بودش کرده بند
دو کمندش در زمین افتاده بود	نه ز قصد خود چنین افتاده بود
از دو لعل خود شکر میریختی	طوطیان را بال و پر میریختی
از دو چشمش تیر بیرون می‌شدی	کشته چون آلوده در خون می‌شدی
چشم آن شاگرد بر وی اوفتاد	گفت من شاگردم و تو اوستاد
در جهان نیست استاد اکنون کسم	این زمان استادی این بت بسم
گر بگویم درس عشقم اوستاد	بر ره شاگردیش خواهم فتاد
ور نخواهم گفت درس عشق باد	من نخواهم کرد درسی نیز یاد
روز و شب در عشق آن بت اوفتاد	کرد کلی ترک درس اوستاد
شد چو شاخ زعفران از درد داد	گشت چون رنگ زر از درد او
عشق آمد عقل را در بر گرفت	گر دلی بودش بجانش در گرفت
عشق آمد عقل را در زیر کرد	گر دلی بودش ز جانش سیر کرد
گرچه بسیاری بدانش داد داد	در ره عشق آن همه بر باد داد
علم خوانی کبر و غوغا آورد	عشق ورزی سود و سودا آورد
هر کرا بی عشق علمی راه داد	علم او را حب مال و جاه داد
عاقبت یکبارگی بیمار شد	بند بندش کلبهٔ تیمار شد
آنچه او را با کنیزک اوفتاد	واقف آن گشت آخر اوستاد
از سر دانش بحیلت قصد کرد	از دو دست آن کنیزک فصد کرد
مسهلی دادش که در کار آمدش	خون حیضی بس پدیدار آمدش
آن کنیزک شد چو شاخ زعفران	گشت گلنارش برنگ ضیمران
نه نکویی ماند نه دیدار او	نه طراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذره‌ای باقی نماند	آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
قرب سی مجلس که دارو خورده داشت	جمله در یکجای با هم کرده داشت
چون ز فصد و حیض هم در طشت داشت	تا بسر آن طشت درهم گشت داشت
خواجه آن شاگرد زیرک را نشاند	وز پس پرده کنیزک را بخواند
اول آن شاگرد را چون جای کرد	آن کنیزک پیش او بر پای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او	تیز دیگر ننگریست در سوی او

در تعجب ماندگان زیبا نگار — چون چنین بی بهره شد از روزگار
سردی از وی پدیدار آمدش — گرمی تحصیل در کار آمدش
آن همه بیماری او باد گشت — از کنیزک تا ابد آزاد گشت
چون بدید او استاد آزادی او — بر غمش غالب شده شادی او
گرمیش گر زیرک گشته سرد — از دلش عشق کنیزک گشته برد
گفت تا آن طشت آوردند زود — سر گشادند و بر شه بردند زود
گفت ای برنا چه کارت اوفتاد — بیقراری شد قرارت اوفتاد
آن همه در عشق دل گرمیت کو — آن همه شوخی و بی شرمیت کو
روز و شب بودی کنیزک آرزوت — سر برآر از پیش اینک آرزوت
روی تو در عشق او زرد از چه شد — آنچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم — لیک کم شد زان همی یک چیز هم
آرزوی تو چرا گم گشت از او — در نگر کینک بریست این طشت از او
چون جدا گشت از کنیزک این همه — سرد شد عشق تو اینک این همه
بر کنیزک بار می بنموده — در حقیقت عاشق این بوده
تو بر او در بی قرایت آمدی — عاشق خون و نجاست آمدی
حالی این شه کرد مرد کار شد — توبه کرد و بر پسر تکرار شد
اصل صورت نفس حیوانی بود — اصل معنی جان روحانی بود
ترک صورت گیر در عشق صفت — تا بتابد آفتاب معرفت
صورتی چون خلط و خونی بیش نیست — مرد صورت مرد دوراندیش نیست
هر چه آن از خلط و خون زیبا بود — مبتلای آن شدن سودا بود

حکایت

دردمندی پیش شبلی می گریست — شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من — کز جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمیرم در غمش — شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازینست — این چه غم باشد سزایت بیش ازینست
دوستی دیگر گزین ای یار تو — کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد — دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا — هم از آن صورت فتد در صد بلا

ز دو دستش آن صورت زر بیرون زدست … او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت

تاجری مال و ملک چند داشت … یک کنیزک با دو لب چون قند داشت

ناگهش بفروخت تا آزرده شد … بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت از پی خواجه او بیقرار … می‌خریدش باز افزون از هزار

زار زوی او جگر می‌سوختش … خواجهٔ دیگر همی بفروختش

خواجه میرفتی میان ره مدام … خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام

زار می‌گفتی که این داغم بس است … وین چنین داغی سزای آنکس است

کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت … دلبری خود را به بازاری فروخت

روز بازار چنین آراسته … تو زیان خویش را برخاسته

هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست … سوی حق هر ذره‌ای تو رهبریست

از قدم تا فرق نعمتهای اوست … عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست

تا بدانی کز که دور افتاده‌ای … در جدایی بس صبور افتاده‌ای

حق ترا پرورده در صد عز و ناز … تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی میرفت در دشت شکار … گفت ای سگبان سگ تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته … جلّش از دیبا و اطلس دوخته

از گهر طوقی مرصّع ساخته … زیب را در گردنش انداخته

از زرش خلخال و دست ابرنجنش … رشتهٔ ابریشمی در گردنش

شاه آن سگ را سبک در بر گرفت … رشتهٔ او را بدست خود گرفت

شاه می‌شد از قفاش آن سگ دوان … در ره سگ بود لختی استخوان

سگ نمی‌شد کاستخوان افتاده بود … چون بدید آن شاه سگ استاده بود

آتش غیرت چنان بر شاه زد … کآتشی اندر سگ گمراه زد

گفت پیش چون منی اینجا بگاه … چون توان کردن سوی غیری نگاه

رشته بگسست آن شه و گفت آن زمان … سر دهید این بی‌ادب را در جهان

گر بجز روی سوزن این سگ صد هزار … بهترش بودی که بی این رشته کار

مرد سگبان گفت سگ آراستست … جملهٔ اندام سگ پیراستست

گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست … اطلس و زر و گهر بارا رواست

شاه کشفا همچنان بگذار و رو / دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین / خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کآشنایی یافتست / ور چو من شاهی جدایی یافتست
ای در اول آشنایی یافته / و آخر از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پایدارت اژدهاست / عاشقان را پر بریدن خون بهاست
آنکه جان مرد را سوزی دهد / اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صد اند / در ره او تشنهٔ خون خود اند

حکایت

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان / جز اناالحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند / چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون برفت از وی بسی / سرخ کی ماند در آن حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه / دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونهٔ مرد است خون / روی خود گلگونه کردم من کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی / سرخ رویی باشدم اینجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر / ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست / جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار / شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود / کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر / در تموز افتاده باشد خواب و خور
زین چنین بازش بسیار اوفتد / کمترین کارش بسر دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف / یک شبی میراند در اسرار حرف
حرفهای کز بلندیش آسمانش / سر نهادی بسته دل بر آستانش
داشت در خانه جنید راهبر / همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار / پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاک باز / دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم / بر نهادم من ز اسرار قدیم

در جهان دیگر کرم باید چنین	هم بود زین بیش کم ناید ازین
دیگری کز عشق پیری در نیافت	یک نفس از نفس شومش سر نتافت
جذبهٔ حق کو که گردد کار راست	دم اگر از خود زنی بس بی بهاست
کار آن دارد که رفت اندر ازل	نیست در حکمتش خطایی و خلل
چون نفس زان دم زند دل خون شود	کس چه داند تا که حالش چون شود

عذر آوردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ	وادیی دورست و من بی زاد و برگ
اینچنین کز مرگ می ترسد دلم	جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار	چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که او خورد از اجل تیغ دست	هم قلم شد دست و هم تیغش شکست
ای دریغا کز جهان دست و تیغ	جز دریغی نیست در دستم ای دریغ

حکایت

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان	چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته	مغز او در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم	هست باقی از دو دم تا کی ندم
یا نمی دانی که هر که زاد مرد	شد بخاک و هرچه بودش باز برد
هم برای مردنت پرورده اند	از برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون	وز شفق این طشت هر شب پر ز خون
آفتاب تیغ زن در گشت او	این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده اگر پاک آمدی	قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد	کی تواند کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی	هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان	موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز	همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست	نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر	زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار	مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار

جمله پرندگان خامش شوند / وز خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود صد دسته بیش
در میان هیزم آید بیقرار / در دهد صد نوحه بر خود زار زار
پس بدان سر ثقبه از جان پاک / بر کشد آهی بغایت دردناک
چون بدان سر ثقبه همچون نوحه‌گر / نوحه هر دم کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند / بعضی از بی قوتی بی جان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از ناله جانسوز او
باز عمرش چون رسد با یک نفس / بال و پر بر هم زند از پیش و پس

آتشی

آتشی بیرون جهد از بال او / بعد آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / او و هیزم زان بسوزد خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری چون بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار / صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود / بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / بستگی جفت و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است / گردن آن را نرم کردن لازم است

گرچه ما را کار بسیار اوفتاد
سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر می‌شد پسر
اشک می‌بارید و میگفت ای پدر

این چنین روزی که جانم کرد ریش
هرگزم نامد بعمری خویش پیش

صوفیی گفت آنکه او بودت پدر
هرگزش این روز هم نامد بسر

نیست کاری کان پسر را اوفتاد
کار بس مشکل پدر را اوفتاد

ای بدنیا بی سر و پا آمده
خاک بر سر باد پیما آمده

گر بصد ره مملکت خواهی نشست
هم نخواهی رفت جز باد بدست

حکایت

ماهیی را چون اجل آمد فراز
زو یکی پرسید کای در عین کاز

حال تو چونست وقت پیچ پیچ
گفت حال خود نتوان گفت هیچ

باد پیمودم همه عمر تمام
عاقبت در خاک رفتم والسلام

نیست درمان مرگ را جز ترک روی
ریختن دارد برای برگ روی

ما همه از بهر مردن زاده‌ایم
جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم

آنکه عالم داشت در زیر نگین
این زمان شد تو بیا زیر زمین

آنکه بر چرخ فلک سر می‌بسود
گشت در خاک لحد ناچیز زود

جمله زیر زمین پر خفته‌اند
جنبت خفته جملگی آشفته‌اند

درنگر تا چه راه مشکلست
کاندرین ره گورش اول منزلست

گر بود از تلخی مرگت خبر
جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوش آب
بود طعم آب خوشتر از جلاب

آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت
عیسی از خم نیز آب خورد و رفت

شد ز آب خم همی تلخش دهان
بازگردید و عجایب ماند ازان

گفت یا رب آب خم و آب جوی
هر دو یک آبست سر این بگوی

تا چرا تلخست آب خم چنین
وان دگر شیرین‌ترست از انگبین

پیش عیسی آمد آن خم در سخن
گفت ای عیسی منم مرد کهن

زیر این نه کاسه من بار هزار
گشته‌ام که کاسه که خم که طغار

گر کنندم خم هزاران بار نیز
نیست جز تلخی مرگم کار نیز

دایم از تلخی مرکم اینچنین   آب من زانست تا شیرین چنین
آه ای غافل ز خم نبویش راز   پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
خویش را کم کرده ای رازجوی   پس ازان کت جان برآید بازجوی
کر نیابی زنده خود را باز تو   چون بمیری کی شناسی راز تو
نی بهشیاری ترا از خود خبر   نی بمردن از وجودت هم اثر
زنده پی نابرده مرده کم شده   زاده مردم لیک نامردم شده
صد هزاران پرده آن درویش را   پس چکونه بازجوید خویش را

حکایت

کفت چون بقراط در نزع اوفتاد   بود شاکردیش کفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم   در کدامین جای در خاکت کنیم
کفت اکر تو بازیابی ای غلام   دفن کن هر جا که خواهی والسلام
هیت عالی این چنین از جان پاک   چونکه خالی شد کشان افکن بخاک
جای جان باید که پاک و خوش بود   جای تن چه باک اکر آتش بود
من چو خود را زنده در عمر دراز   پی نبردم مرده کی یابی تو باز

من چنان رفتم که در وقت کذر   یک سر مویم نبود از خود خبر

عذر آوردن مرغی دیگر

دیگری کفتش که ای نیک اعتقاد   بر نیاید یک دم از ما بر مراد
جمله عالم چو در غم بوده ام   مستمند کوی عالم بوده ام
بر دل پرخون من چندان غمست   کز غمم هر ذره در صد ماتمست
دایما حیران و عاجز بوده ام   کافرم کر شاد هرکز بوده ام
مانده ام زین جمله غم در پیش من   بر سر چون راه کیرم پیش من
کر نبودی نقد چندینی غمم   زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک چون دل هست پرخون چه کنم   با تو کفتم حال اکنون چون کنم

جواب کفتن هدهد

کفت ای مغرور شیدا آمده   پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان   تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس می بگذرد   عمر هم بی آن هوس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز   ترک او کیر و بده منکر تو نیز

زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست   هر که دل بندد درو دل زنده نیست

حکایت

راه‌بینی بود بس عالی نفس   هرگز او شربت نخورد از دست کس
سایلی گفت ای بحضرت نیستت   چون شربت نیست هرگز رغبتت
داد آن صالح مرد را با صواب   از سر صدقی همان لحظه جواب
گفت مرگ استاده پیشم بر زبر   تا که شربت بازگیرد زود در
با چنین مرگی موکل بر سرم   زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود   کی جلابی باشد آن آتش بود
هر چه آن پایداری یکدمست   نیم جو ارزد اگر صد عالمست
از پی یک ساعتی وصلی که نیست   چو نهی بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز   از مراد یک‌نفس چندین مناز
ور شدی از نامرادی تیره حال   نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسید باز از پیی   آن ز غیرت نیست نی از خواریی
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا   هیچکس ننهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود   در صفت بنیده را گنجی نمود
صد عنایت میرسد در هر دمی   هیچ نیاری یاد از احسان او
می نیاری یاد از احسان او   می به بینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی   تیره مغزا پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ   چاکری را داد روزی میوهٔ
میوه او خوش همی خورد آن غلام   گفتیی خوشتر نخورد او زان طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن   پادشا را آرزو میکرد آن
گفت یک نیمه بمن ده زان طعام   زانکه بس خوش میخوری ای غلام
داد شه را میوه چون آنرا چشید   تلخ بد زان ابروان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد   وین چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار   چونکه شیرین خوردم از دستت هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ   رو نمودن راندانم شیوهٔ
چون ز دستت بردمم گنجی بود   کی ازین یک تلخی مرا رنجی بود

چون شدم در زیر نعمت پست تو — کی مرا تلخی کند از دست تو
گر ترا در راه او رنجست و بس — تو یقین میدان که آن گنجست و بس
کار او بس پشت در وا فتاده است — چون کنی چون این بدو افتاده است
پختگان تا سر براه آورده اند — لقمهٔ بی خون دل بی کی خورده اند
تا که بر خوان و نمک بنشسته اند — بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت

صوفیی را گفت مردی نامدار — کای اخی چون می گذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام مانده — خشک لب تر دامنی ام مانده
گرو نشکسته ام در گلخنم — تا که نشکستند صد ره گردنم
گر تو در عالم خوشی جویی دمی — غصه یابی باز میگویی همی
گر خوشی جویی در آن کن احتیاط — تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست — زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس هست آنجا که چون آتش بود — در زمانه کو دلی کو خوش بود
گر جوی کاری بکردی در جهان — دلخوشی یک نقطه ندهد کس نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن — خوشدلی را این دعایی ده بمن
می کشیدم نامرادی پیش ازین — می نیارم تاب اکنون پیش ازین
کردعای خوشدلی آموزیم — بیشک آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار — تا گرفتستم من بس زانو حصار
آنچه میخواهی بسی بشتافتم — ذره ی دیدم و نی یافتم
تا دوا نا ید پدید این درد را — خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

پایمالی بنشست در پیش جنید — گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مردکی حاصل بود — گفت آن ساعت که او در دل بود
تا که ذره دست وصل او پناه — پای مرد نیست نا کامی براه
ذره را سرگشتگی بینم صواب — زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود — کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود — هر که گوید نیست او غره بود

هست ذره جمله بود تو	در جناب آفتاب جود تو
گر بگردانند او را او نه اوست	ذره از چشمهٔ رخشان اوست
هر که او از ذره برخیزد نخست	اصل او هم ذره باشد درست
گر بکل گم گشت در خورشید او	هم بود یک ذره جاوید او
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود	گر چه عمری تک زند در خود بود
میروی ای ذره چون مست خراب	تا تو در گشتی شوی با آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بیقرار	تا تو عجز خود ببینی آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب	یکدمم چون نیست تاب آفتاب
میروم عمری بصد بیچارگی	تا بباشم گم در ان یکبارگی
چشم بسته میروم در سال و ماه	عاقبت روزی رسم آنجایگاه
تیز چشمی گفت کای مغرور مست	ره ز تو تا او هزاران ساله هست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسید	مور در چه مانده در مه کی رسد
گفت باکی نیست منجو اهم پرید	تا ازین کارم چه نقش آید پدید

سالها میرفت مست و بیخبر	تا نه قوت ماندش و نی بال و پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز	بی پر و بی بال عاجز ماند باز
عاقلی گفتش که تو بس خفته	ره نمی‌بینی که گامی رفته
وانگهی گویی گزو بگذشته ام	زان چنین بی بال و بی پر گشته ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد	آنچه از وی مانده بود آن نیز شد
از سر عجزی سوی آفتاب	کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس مدبری	پاره زین بس به بالا شود کر

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری پرسید از و کای رهنمای	چون بود گر امر می آرم بجای
از مناهی میکنم پرهیز هم	بر خلاف او نمی رانم قدم
با قبول و با رداویم چکار	می برم فرمان او را انتظار
هرچه فرماید بجان فرمان کنم	گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب گفتن

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال	مرد ازین بیشتر نبود کمال

گر بری فرمان تو اینجا جان بری / جان بری گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشواری آن پایان برست
طاعت بر امر در یک ساعتست / بهتر از بی امر عمری طاعتست
هر که بی فرمان کشد سختی بسی / سگ بود در کوی آن کس نه کسی
سگ بسی سختی کشیده زان چه سود / جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی / از صوابش پر برآید عالمی
کار فرمانست در فرمان گریز / بنده تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز / خلق شهر آرایشی کردند ساز
هر کسی چیزی کز آن خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زند از نبود از خز و گل / هیچ چیزی دیگر الا بند و غل
هم سری چندی بریده داشتند / هم جگرهای دریده داشتند
چون بشهر خود رسید آن شهریار / دید شهر از زیب و زینت چون نگار
گر چه بود از هر طرف زینت بسی / شه نمی کردی نظر در هر کسی
چون رسید آنجا که زندان بود راه / شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندان را بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
هم نشینی بود شه را راز جوی / گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیده / شهر در دیبا و اکسون دیده
زر و گوهر بر زمین می ریختند / مشک و عنبر در هوا می بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز / ننگرستی سوی آن یک ذره باز
بر در زندان چرا بودت قرار / تا سر بریده ببینی اینت کار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای / جز سر ببریده و جز دست و پای
خون نمایند این همه ببریده دست / در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران / هست چون بازیچه بازیگران
هر یکی در شیوه دستان خویش / عرضه میکردند خوبی آن خویش
جمله آن خلق تاوان کرده اند / کار من اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر / کی جدا بودی سر از تن تن ز سر
حکم خود اینجا روان تر یافتم / لاجرم اینجا عنان بر تافتم

آن همه در ناز خود گم بوده‌اند　　در غرور خویشتن آسوده‌اند
اهل زندانند سرگردان همه　　زیر حکم و قهر من حیران همه
گاه دست و گاه سر انداخته　　گاه خشک و گاه تر در باخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار　　تا زنند از چاه زندان زیر دار
لاجرم کارش شد این زندان مرا　　که من ایشان را و که ایشان مرا
کار ره بنیان بفرمان رفتنست　　لاجرم شه را بزندان رفتنست

حکایت

خواجهٔ کز تحفهٔ آکاف بود　　قطب عالم بود و پاک اوصاف بود
گفت یکشب خواب دیدم ناگهی　　بایزید و ترمدی را در رهی
هر دو را دیدم بسبقت سروری　　پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام　　گر چه کردندم آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این که در وقت سحر　　پیچو دم آهی برآمد از جگر
آه من میرفت تا راهم گشاد　　حلقه میزد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب　　در زمان کردند سوی من خطاب

کان همه پیران و آن چندان مرید　　خواستند از ما برون از بایزید
بایزید از جمله مرد مرد خواست　　زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنیدم آن شب آن خطاب　　گفتم این و آن مرا نبود صواب
من ز تو چون خواهم و در و تو نه　　با تو را چون جویم و مرد تو نه
آنچه فرمایی مرا آنست خواست　　کار من بر وفق فرمانست راست
نه کژی نه راستی باشد مرا　　من کیم تا خواستی باشد مرا
آنچه فرمایی مرا آن بس بود　　بنده را رفتن بفرمان بس بود
زین سخن آن هر دو شیخ محترم　　پیش تقسیمم دادند بر خود لاجرم
بنده چون پیوسته بر فرمان رود　　با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبود آنکه از روی گزاف　　میزند در بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید　　بندگی کن تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آید بلب　　شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من　　باز کردندی دل بریان من

بس بعالمیان نمودندی دلم | شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز | بت پرستی راست ناید هیچ باز

بندگی این باشد و دیگر هوس | بندگی افکندگیست ای هیچکس

تو خدایی میکنی نی بندگی | کی ترا ممکن بود افکندگی

هم بیفکن خویش را هم بنده باش | بندهٔ شو رندهٔ افکنده باش

چون شدی بنده بحرمت باش نیز | در ره خدمت بهمت باش نیز

گر درآید بنده بی خدمت براه | از بساطش زود راند پادشاه

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام | گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بندهٔ را خلعتی بخشید شاه | بنده با خلعت برون آمد براه

گرد ره بر روی او بنشسته بود | دامن خلعت آن بسترده بود

منکری با شاه گفت ای پادشاه | پاک کرد از خلعت تو گرد راه

شه بران بی حرمتی انکار کرد | حال آن سرگشته را بر دار کرد

تا بدانی کانکه بی حرمت بود | بر بساط شاه بی قیمت بود

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای | پاکبازی چون بود ای پاک رای

هیچ مشغولی دل بر من حرام | هرچه دارم می فشانم بر دوام

هرچه در دست آیدم کم کردهم | زانکه در دست آن چو گزدم کردهم

من ندارم خویش را در بند هیچ | بر فشانم جمله چند از بند و پیچ

پاکبازی میکنم در کوی او | بو که در پاکی ببینم روی او

جواب گفتش

گفت این ره نه رهی هرکس بود | پاکبازی زاد این ره بس بود

هرکه آن درباخت انجش بود پاک | رفت در خاک و ز و آسود پاک

دوخته بر در از دیده بر مدوز | هرچه داری باتش مویی بسوز

چون بسوزی کل آنگه تا تشین | جمع کن خاکسترش بر وی نشین

چون چنین کردی بر پستی از همه | ورنه خون خور تا که هستی از همه

چون درین زندان بسی شوان نشست | خویشتن را باز کش از هرچه هست

تا بمیری خوار زین ننگ جز تو | کی نهی گامی درین دهلیز تو

زانکه وقت مرگ هر یک چیز تو / می بدارد دست در آویز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن مردانه عزم راه کن
از جهان بی وفا خو باز کن / بعد از آن راه عدم را پاز کن
تا در اول پاکبازی نبودت / این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر / گفت من دو چیز دارم دوستر
آن یکی اسپی ابلق گام زن / وآن دگر خود نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر / اسپ می بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز / چون دو بت در دیدهٔ جانم عزیز
تا نسوزی و نبازی همچو شمع / دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند / کار خود تا بنگری برهم زند
پاکبازی گر بشهوت نان خورد / هم در آن ساعت قفا بر جان خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود / روزگاری ذوق بادنجانش بود
مادرش از خشم او آورد شور / تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود / سر ز فرزندیش جدا کردند زود
چون درآمد شب سر آن پاکزاد / مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا من نه آشفته کار / گفته ام پیش شما باری هزار
کین گدا گر نیم بادنجان خورد / تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین / نیست با او کار من آسان چنین
هر که او درگشت در کار خویش / دم نیارد زد دمی بی بار خویش
صعب کاریست این که ما را اوفتاد / برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانی را نه و آتش نه فراز / با همه دانی بیفتادست کار
هر زمانی میهمانی در رسید / کاروان امتحانی در رسید
گرچه صد غم هست بر جان عزیز / نیز می آید چه خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار / سر ببر را خون بخواهد ز بخت زار
صد هزاران عاشق بی چیز او / جان کنند ایثار تیغ خونریز او
جمله جانها از آن آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

گفت ذوالنون می‌شدم در بادیه / بر توکل بی عصا و زاویه
چل مرقع پوش را دیدم براه / جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی در عقل بیهوشم فتاد / آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای / سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا ازین کار آگهیم / خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار / گفت تا دارم دیت اینت کار
در خزانه تا دیت می‌ماندم / میکشم تا تعزیت می‌ماندم
بکشمش آنکه بخونش در کشم / گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او / پا و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش / در جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم / معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه گر دانش در کوی خویش / پس برارم آفتاب روی خویش
چون برآید آفتاب روی من / کی بماند سایه در کوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب / پس چه شد والله اعلم بالصواب
هر که در وی محو شد از خود برست / زانکه نتوان بود با او دل بدست
هر که در وی محو شد یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
محو شد در محو چند نی مگوی / صرف کن جان را و چند نی مجوی
مردمی باید نه سر او را نه پای / جمله گم گشته درو او در خدای
من ندانم دولتی زین بیش من / مرد را کو گم شود در خویشتن

حکایت

می ندانم هیچکس در کون یافت / دولتی کان سخره و خون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند / آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند ایشان از نفس / هرگز آن دولت نیابد هیچکس
یک قدم در دین نهادند آن زمان / وان دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید / هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای صاحب نظر / هست همت را درین معنی اثر

گرچه هستم من بصورت بس ضعیف — در حقیقت همتی دارم شریف
گرچه طاعت نیست بسیاری مرا — همت عالی همی باری مرا

جواب گفتن هدهد

گفت مقناطیس عشاق الست — همت عالیست کشف هرچه هست
وانکه همت مرد را سلطان کند — هر کجا دشوار است آسان کند
هر کرا شد همت عالی پدید — هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست — کرد آن خورشید را چون ذره پست
نقطه ملک جهان همت است — پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند — پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
پیرزالی دل بخون آغشته بود — ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش — گفت ای دلال کنعانی فروش
زار زوی این پسر سرگشته ام — دو کلابه ریسمانی رشته ام
این ز من بستان و با من بیع کن — دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم — نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن — چه تو و چه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین — کین پسر را کس نبفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست — گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت — ملکت بی منتها حالی نیافت

حکایت

این ز همت بود کان شاه بلند — آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی چیز آن بدید — ملک معنی را دو صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد — زین همه ملک نجس بیزار شد
چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم ز بیخویشی خویش — ناله می کردی ز درویشی خویش
گفت ابراهیم ادهم کای پسر — فقر را ارزان خریدستی مگر

مرد گفتش کین سخن ناید بکار — کس چند درویشی آخر شرم دار
گفت باری من بجان نگزیده ام — بس ملک عالمش بخریده ام
می خرم یکدم بصد عالم هنوز — زانکه بمی ارزدم هر دم هنوز
چون به ارزم یافتم من این متاع — پادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر میدانم تو نی — شکر این بر خویش میخوانم تو نی
اهل همت جان و تن درباختند — پایلها با سوختن درباختند
مرغ همت شان بحضرت شد قرین — هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
گر تو مرد اینچنین همت نه — دور شو کاهل ولی نعمت نه

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل — رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه — گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه — از دو بیرون نیست کار این همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام — زود از دنیا بر آریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار — زود از دینت بر آریم آشکار
دوستی و دشمنی ما به بین — پای در نه خویش را رسوا به بین
گر ز زیر پل در آیی یک نفس — وارهی زین طمطراق و زین هوس
پس سنجرش گفتا نیم مرد شما — حب و بغضم نیست در خورد شما
نی شما را دوستم نی دشمنم — رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما فخری و هم عاریم نیست — با بد و نیک شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغ تیزپر — هر زمان در سیر خود شد تیزتر
گر بپرد جز به بینش کی بود — در درون آفرینش کی بود
سیر او از قاف هستی برترست — کو ز هشیاری و مستی برترست

حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش میگریست — گفت این عالم بگویم من که چیست
حقهٔ سر بر نهاده ما درو — می پزیم از جهل خود سودا درو
چون سر این حقه بردارد اجل — هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود با صد بلا — درون حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده — عقل را دل بخش و جان را حال ده

پیش ازان کین حقه بردازد سر / مرغ ره کرد و براور بال و پر
ورنه بال و پر بسوزد خویش هم / تا تو باشی از همه در پیش هم

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی / بی وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت / رتبت او چون بود در معرفت

حکایت

گفت انصافست سلطان صفات / هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان / بهتر از انصاف دادن در نهان
انکه او انصاف ندهد آشکار / بدهدش هر دم فریبی روزگار
نستدند انصاف مردان از کسی / لیک خود می داده اند از خود بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود / شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز کار علم صافی آمدی / زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی / در ملامت کردنش بشتافتی
کیستی آخر تو امام عالمی / از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی / پیش این سر پا برهنه می روی
احمد حنبل چنین گفتی که من / گوی بردم از احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک / او خدا را به ز من داند و لیک
ای ز بی انصافی خود بیخبر / یکزمان انصاف ره بینان نگر

حکایت

هندوی از پادشاهی بود پیر / شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه / شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او / هم ز دو عالم جدایی یافت او
بعد ازان در خلوتی تنها نشست / دل ازو برخاست در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود / روز از شب شب بتر از روز بود
چون بسی شد نالهای زار او / شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش بپیش خویش در — گفت صد ملکت و سیم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین — چند گریی خیز گریی پیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه — من نمی گریم ز بهر ملک و جاه
زان همی گریم که فردا ذو الجلال — در قیامت گر کند از من سوال
گوید ای بدعهد بی مزد و وفا — کاشته با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز — با جهانی پر سوار سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود — یاری از خط وفا بیرون بود
کرد می بایست کردن لشکری — بهر تو تو خود ز بهر دیگری
بی سپاهی یاد ناید از منت — دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا بکی از من وفا از تو جفا — در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب — چون دهم این بی وفایی را جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را — گریه زانست ای جوان این پیر را
حرف انصاف وفاداری شنو — درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن — ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

هر چه بیرون شد ز مهر و وفا — نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازیی از کافری بس سرفراز — خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ و مردم پیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش — مهل خواست او نیز و بیرون شد ز پیش
گوشهٔ بگزید کافر پاکتر — پس نهاد او سوی بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم اینجا بگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان — هاتفی آواز دادش آن زمان
کای همه بدعهدی از سر تا بپای — خوش وفا و عهد می آری بجای
او نزد تیغت که اول داد مهل — تو اگر تیغش زنی جهلست جهل
ای تو اوفوا العهد برناخوانده — رفته گر بر عهد خود ناماندە
چون نکویی کرد کافر پیش ازین — ناجوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکویی کرد و تو بد میکنی — با کسان آن کن که با خود میکنی
بودت از کافر وفا و ایمنی — کو وفاداری اگر تو مؤمنی

ای مسلمان نام مسلم آمدی / در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش / در عرق گم دید سرتا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده / تیغ اندر دست حیران مانده
گفت حیران از چه گشتی گفت راست / کین زمان کردند از من بازخواست
بی وفا گفتند از بهر توام / این چنین گریان من از قهر توام
چون شنید این قصه کافر آشکار / نعره زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش / از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب / چون دهم من بیوفایی را جواب
عرضه کن اسلام تا دین آورم / شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین / بی خبر من از خداوندی چنین
بس که مطلوب خودی ای بی ادب / بی وفایی کرده تو روز و شب
لیک صبرم نیست تا طاس فلک / جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور / پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال / چاره میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان / پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار / طاس اندر ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسف حکمت شناس / هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان / پیش یوسف از سر عجزی زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس / کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست / کو چه میگوید ز انجام و نخست
او همی گوید شما را پیش ازین / یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بد که به بود از شما / در نکویی او فره بود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در / گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف رانجورد / در جهان این ناجوانمردی که کرد
پیرهن در خون کشیدید از فسون / تا دل یعقوب ازین غم گشت خون
دست زد بر طاس یکبار دگر / طاس را آورد در کار دگر
گفت میگوید پدر را سوختید / یوسف مه روی را بفروختید

چون بچاه افکندنش کردید ساز — جمله در چاه بلا ماندید باز
با برادر کی کند ای کافران — شرمتان باد از خدا ای حاضران
زین سخن آن قوم حیران آمده — آب گشتند از پی نان آمده
گرچه یوسف را جهان بفروختند — برخود آن ساعت جهان بفروختند
کور چشمی باشد آن کین قصه او — بشنود زین بر نگیرد حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر — قصهٔ تست این همه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفایی کرده — نه بنور آشنایی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس تو — کار ناشایست تو زان بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند — در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا وز جفاهای ترا — کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه — یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش — می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو مور لنگ در کار آمده — در بن طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون — در گذر کین هست طشتی پر ز خون

در میان طاس ها نی مبتلا — سر دم آواز دگر آید ترا
پر برآور در گذر ای حق شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغی دیگر

دیگری پرسید از و کای رهنما — هیبت گستاخی دران حضرت روا
گر کسی گستاخی یابد عظیم — بعد از آنش از پی در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا باز گوی — ور معنی بر فشان و راز گوی

جواب گفتن هدهد

گفت هرکس را که اهلیت بود — محرم راز او هیبت بود
گر کند گستاخی او را روست — زانکه دایم رازدار پادشاست
لیک مرد رازدان و رازدار — گر کند گستاخی گستاخ وار
چون ز حب باشد ز حرمت روست — گر کند گستاخی او را سزاست
مرد اشتردان که باشد بر کنار — کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخی چون اهل راز — ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت رندی از سپاه — زهره گستاخی در پیش شاه

کی به راه آید وثاق انجمی / هست گستاخی او از خرمی
ور بود شوریدهٔ سودای عشق / دست بر سر مانده از غوغای عشق
جمله رب داند نه رب داند نه رب / گر کند گستاخی از فرط حب
انکه زرا دایمی دارد جواب / گر کند گستاخی از فرط ثواب
او چو دیوانه بود از شور عشق / میرود بر روی آب از زور عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود / زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود / مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید / هرچه گویی تو ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید / زانکه پیدا شد خراسان زان عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی / سرو قد و سیم ساعد مشک بوی
هر یکی در گوش از شب فروز / شب شده از عکس آنها همچو روز
با کلاه شفشه و با طوق زر / سر بسر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصع بر میان / هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی هیچسان یک دلبری / دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه / ژنده پوشیده پای برهنه
دید آن چندین غلام از دور / گفت آنها کیستند این قوم حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست / کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود / اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
گر از آن دیوانهٔ گستاخ باش / برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند / بس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان / خویش میسوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه / چه بد و چه نیک جز آنجایگاه

حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه / در میان راه می شد گرسنه
بود سرمایی و برفی بس شگرف / تر شد آن دیوانه از باران و برف
رعد و برقی بود بس با هول و بیم / مرد و زن را دل ز خوف آن دو نیم

نی نهفتی بودی و سنی خانه / عاقبت میرفت تا ویرانه‌ای
چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش خشتی فرود آمد ز بام
پشت بشکست و خون روان شد همچو جوی / مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

بود در کاریز پیری مایه‌ای / عاریت بستد خر از همسایه‌ای
رفت سوی آسیا و خوش بخفت / چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تاوان خواست مرد
مرد و زن می‌آمدند از ره دوان / تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست / زو بپرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا آنکه گرگ تیز تن / سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
پیشک این تاوان بر او باشد درست / مرد و درا تاوان ازو بایست جست
یارب این ادا چه نیکو میکند / هیچ تاوان نیست هرچه او میکند
بر زمان مصر آن حالت بگشت / زانکه مخلوقی بر پیشان بر گذشت

چه عجب باشد اگر دیوانه‌ای / حالتی یابد ز دولت خانه‌ای
تا در آن حالت شود بیخویش او / آنکه دید هیچ از پس و از پیش او

حکایت

خواست آمد ز مصر قحط ناگهان / خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود / نیم زنده مرده را میخورده بود
از قضا دیوانه‌ای چون آن بدید / خلق می‌مردند و نامد نان پدید
گفت ای دارنده دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین
هرکه او گستاخ این درگه شود / عذرخواهد باز چون آگه شود
گر گزی گوید برین درگه رواست / عذر آن داند بشیرینی بجواست
جمله زو گوید بد و گو بد همه / جمله زو جوید بد و جو بد همه

حکایت

بود اندر عهد موسی کلیم / برزخ اسود با دل پرخون و بیم
آنچنان سرسبزی از برزخ بود / کز سوادش چهره و بین سرخ بود
شد بته بر آل اسرائیل کار / زانکه آمد خشکسالی آشکار

پایه می افکند قحطی صعبناک
خواستند افتاد خلقی در هلاک

خلق آمد پیش موسی سر بسر
تا باستسقا برون آید مگر

رفت موسی سوی صحرا استقرار
خواست باران از خدای کردگار

هم باستسقا نماز آغاز کرد
هیم بپیضا دعا را باز کرد

گرچه بسیاری دعا کرد آن زمان
هیچ اثر پیدا نیامد در جهان

رفت موسی بعد از آن یکبار نیز
بر نیامد کار دیگر بار نیز

خواستند خلقی در آن تنگی هلاک
رفت موسی گفت ای دانای پاک

چیست دارو تا شود درمان پدید
چیست فرمان تا شود باران پدید

حق تعالی گفت با موسی براز
گر بباراپت قومت را نیاز

بنده دارم که او گوید دعا
از دعای او شود حاجت روا

رفت موسی باز جست آن مرد را
برخ دید آن مرد صاحب درد را

برخ را گفت ای لطیف نامدار
چون جهان زا قحط آمد آشکار

سوی صحرا رنجه شو فردا پگاه
وز خدا از بهر باران برخواه

زانکه گر دیگر بود این خشک سال
عمر بر خلق جهان آید زوال

روز دیگر برخ آمد سوی دشت
بس جهان خلق بر وی جمع گشت

گفت یارب خلق را در خون مکش
مهربان در رنج گونا گون مکش

خلق را از خاک چون برداشتی
گرسنه از بهر چه بگذاشتی

می نبایست آفریدن خلق را
ورنه بایدداد روزی خلق را

لطف کم شد یا کرم کویی نماند
آن همه انعام و نیکویی بماند

زان همه دریای رحمت کان تراست
می نبخشی می نریزی آن کجاست

گر تو زان می آوری این قحط سال
تا دهی خلقان خود را گوشمال

لطف کن این خلق حیرا زابدار
جان جو دادی نان و جا نزابدار

چون بخواند این فصل را برخ سیاه
مرد بالا گشت از باران گیاه

جمله عالم ز باران تازه شد
دلخوشی خلق بی اندازه شد

روز دیگر موسی عمران مگر
دید ناگه برخ را بر رهگذر

گفت ای موسی بدیدی آن زمان
تا چه گفتم با خدای خود عیان

کرمی من دیدی و بازار من
مردی من دیدی و هنجار من

زین سخن موسی چنان در تاب شد
کاتشش خشم آمد و در آب شد

جوش میزد خشم او چون بحر ژرف   خواست تا در ابر نجاند شگرف
تا چنین دیوانهٔ بی سر و بن   این چنین گستاخ چون گوید سخن
جبرئیل آمد که ای موسی متاب   بس مرنجان برخ را از هیچ باب
زانکه حق می گوید این برخ سیاه   هست ما را بنده از دیر گاه
لطف ما را او بهر روزی سه بار   می بخنداند چو گلبرگ بهار
لطف ما را خنده از گفتار اوست   نیست این کار تو لیکن کار اوست
هر کسی خاصیتی یافت از اله   بود این خاصیت برخ سیاه
تو چه دانی سر عشق ای بیخبر   چون نمی آیی ز خواب و خور بسر
قصهٔ برخ سیاه از ما شنو   قصهٔ عطار زین شیدا شنو

حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان   زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت او آخر بکنج گلخنی   بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگ آشکار   بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز   کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت   گرچه اندازند بر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان   کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جایی دری بگشاد باد   روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ آنجا ز سنگ   دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم   بیهده کردم هر چه گفتم آن منم
گر زند دیوانه زین گونه لاف   تو مکن از سرکشی با او مصاف
کانکه اینجا مست و لایعقل بود   بیقراری بی کسی بیدل بود
می گذارد عمر در ناکامی   هر زمانش تازه بی آرامی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار   عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در سر بی نوران کنی   حمله را بی شک ز معذوران کنی
بیدلان چون گرم در کار آمدند   از وجود خویش بیزار آمدند
هر چه از دیوانه آید در وجود   عفو فرمایند از دیوان جود
گر چه بنود نیک بپذیرند از و   بس بخیر نیک بر گیرند از و
هر چه بد او را مراعاتی کنند   از نکو وجهی مکافاتی کنند

عاشقانش پاک از نفس آمدند / چون درخشان جمله در رقص آمدند

حکایت

واسطی می‌رفت سرگردان شده / وز تحیر بی سر و پایان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد / پس نظر زانجا به پیشانش فتاد
این جهودان گفت معذورند نیک / با کس این سر می‌نشاید گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید / خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود / کرد انکار و بدان راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه / گر نیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان / جمله معذوران راهند این زمان
حکم او را ای پسر گردن بنه / مطلب انصاف و زخود انصاف ده

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام / عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه ببریده‌ام بنشسته من / لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام / از همه یکبارگی ببریده‌ام

کار من سودای عشق او بس است / وین چنین سودا نه کار هر کس است
کار آوردم بجان از عشق یار / گو بیا جانم نمی‌آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم / با وصالش دست در گردن کنم

جواب گفتش

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس / کو نگنجد در خیال هیچکس
گر نسیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش درکشد در کار خویش / فرو نشاند بخلوتگاه خویش
گر بود اینجا تکیه دعوی ترا / مغز این دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو از آری بود / دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شایسته پیر / چون گذشتی تو ز منکر و ز نکیر

گفت چون کردند آن دو نام‌دار	از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشانرا که نبود زین سوال	نی شما را نی مرا اهسر کرملال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس	این سخن گفتن ز من باشد هوس
لیک گر زینجا سوی ذوالجلال	بازگردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند اینت کار	بنده باشم خدا را نام‌دار
ور مرا از بندگان نشمارد او	بیشه بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود	من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او	چون زنم لاف از خداوندی او
ور خداوندیش سرافکنده‌ام	لیک او باید که خواند بنده‌ام
گر ز سوی او درآید عاشقی	تو بعشق او بغایت لایقی
لیک عشقی کو ز سوی تو بود	پیشک آن درخور روی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی	تو توانی شد ز شادی آتشی
ور در اندازی تو خود را بی‌ادب	مانی اندر رنج و اوبار و تعب
کار آن دارد نه این ای بیخبر	کی خبر دارد ازو مر بیخبر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار	وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تف عشق جانش سوخته	هم ز دود جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود	مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می‌شد بیقرار	می‌گریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت	خند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف	از چه با او درفکندی از گزاف
گفت من کی درفکندم با یکی	او درافکندست با من بیشکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست	تا چو اویی را توانم داشت دوست
من چه کردم آنچه کرد او کرد و بس	دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو درفکند و داد بار	تو کم از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا که در کار عظیم	یکنفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام	عشق او با صنع او باشد حرام
تو نه خود هیچ و خود بر هیچ کار	محو گرد و صنع با صانع گذار

مدام

گر پدید آری تو خود را در میان | هم ز پایانت برآیی هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل پرتاب شد | میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش | ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود | دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من | عذر خواهد من سرش برّم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه | گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من | آمدی ناخوانده تو مهمان من
گر دگر رای فتادت برخیز زود | بس قدم در راه نه سر تیز زود
ور سرا بنودت می باش خوش | گلخنی گو ریزه می پاش خوش
من نه پیش از تو نه کمتر آمیت | من کنم تا در برابر آمیت
خوش شد از گفتار او شاه جهان | چند بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه | آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا | شاه هیش آن حاجت بگرداند روا

شاه گفتا حاجتت بر من بگوی | خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه | هم چنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقای تو بس است | تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریارا از دیت تو بسیار هست | هیچ گلخن تاب را این کار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی | به که بی تو شاهی اندر گلشنی
چون ازین گلخن درآمد دولتم | کافری باشد ازینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی می دهم | این ملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو | چیست به از تو که خواهم من ز تو
مرگ جان باد این دل پرپیچ را | گر گزیند بر تو هرگز هیچ را
من نه شاهی جویم و نه خسروی | آنچه میخواهم من از تو هم تویی
شه تو بس باشی مکن شاهی مرا | میهمان می آی که گاهی مرا
عشق او باید مرا کار این بود | آن تو او را غم و بار این بود
گر ترا عشقیست از و میخواه نیز | دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر | گنجها نقدش و جو خواهد دگر

دل بگیر از آب خویشش پیشکی　　بحر دارد قطره خواهد از یکی

حکایت

میشد آن سقا مگر آبی بکف　　دید سقای دگر در پیش صف
حالی آنک آب بر کف آن زمان　　پیش آن یک رفت و آبی خواست زان
در گفتش ای ز معنی بیخبر　　چون تو هم این آب داری خوش بخور
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا　　زانکه دل بگرفت زآب خود مرا

حکایت

بود آدم را دلی از کهنه سیر　　از برای نو بگندم شد دلیر
کهنها جمله بیک گندم فروخت　　هرچه بودش جمله در یکدم بسوخت
عور شد اروی ز دل سر برزدش　　عشق آمد حلقه بر در زدش
از فروغ عشق چون ناچیز شد　　کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت　　هرچه دیدش داد با هیچی بباخت

دل ز خود بگرفتن و مردن بسی
نیست کار ما و کار هر کسی

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من　　کرده‌ام حاصل مراد خویشتن
هم صلاح نفس حاصل کرده‌ام　　هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام
چون هم اینجا کام من حاصل بود　　رفتنم زینجا که مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج　　میرود در کوه و در صحرا برنج

جواب گفتن هدهد

گفت ای ابلیس طبع پر غرور　　در منی گم وز مراد خویش دور
در خیال خویش مغرور آمدی　　وز فضای معرفت دور آمدی
نفس بر جان تو دستی یافته　　دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده　　پای تا سر عین پندار آمده
گر ز انوریست در ره نار تست　　ور ز اخباریست آن گلزار تست
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست　　هرچه میگویی محالی بیش نیست
غرهٔ این روشنی ره مباش　　نفس سگ با تست فرا که مباش
با چنین خصمی تو بی تیغی مدست　　کی تواند عاشقی ایمن نشست

گر ز نوری نفس آید پدید
زخم کژدم را گزش آید پدید

تو بدان نور نجس غره مباش
چون نه خورشیدی چو ذره مباش

نی ز تاریکی ره نومید شو
نی ز نورش همبر خورشید شو

تا تو در پندار خویشی ای عزیز
خواندن و راندن نیرزد یک پشیز

چون برون آیی ز پندار وجود
بر تو گردد دور پرگار وجود

ور ترا پندار هستی هست هیچ
نبودت جز نیستی در پیچ هیچ

ذره گر برگ هستی باشدت
کافری و بت‌پرستی باشدت

گر پدید آیی به هستی یک نفس
تیرباران آیدت از پیش و پس

تا تو هستی رنج جانت زین بنه
صد قفا را بر نفس گردن بنه

گر تو خود آیی به هستی آشکار
صد قفات از پی درآرد روزگار

حکایت

شیخ ابوبکر نشابوری براه
با مریدان شد برون از خانقاه

شیخ بر خر بود یاران در قفا
کرد خر ناگه یکی بادی رها

شیخ را زان باد حالت شد پدید
نعره زد جامه را بر تن درید

هم مریدان هم کسی کو دید ازو
هیچکس فی الجمله نپسندید ازو

بعد از آن کردند از وی این سؤال
کافر اینجا از چه کردی شیخ حال

گفت چندانی که می‌کردم نگاه
بود از اصحاب من بگرفته راه

بود هم از پیش و هم از پس مرید
گفتمی الحق کم نیم از بایزید

همچنین کاینجا منم آراسته
با مریدانم ز جان برخاسته

بیشکی فردا خوشی با عز و ناز
در روم در دشت محشر سرفراز

چو که من آن فکر کردم از قضا
کرد خر اینجا یکی بادی رها

یعنی آنکو میزند زین شیوه لاف
خر جوابش میدهد چند از گزاف

زین سبب چون آتشم در جان فتاد
جای حالت بود حالم زان فتاد

تا تو در عجب و غروری مانده
از حقیقت دور و دوری مانده

عجب برهم زن غرورت را بسوز
حاضری نفسی حضورت را بسوز

ای بگشته مردم از لونی دگر
در بن هر موی فرعونی دگر

تا ز تو یک ذره باقی مانده است
صد نشان از تو نفاقی مانده است

از منی گر ایمنی باشد ترا
با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر تو روزی در فنای من شوی / گر همه شب در شبی روشن شوی

من مگو ای از منی در صد بلا / تا با بلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز / کافر از ابلیس رمزی جوی باز

چون بدید ابلیس را موسی براه / گشت از ابلیس موسی رمزخواه

گفت دایم یاد دار این یک سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من

گر بمویی زندگی باشد ترا / کافری نه بندگی باشد ترا

راه را انجام در ناکامیست / نام نیک مرد در بدنامیست

زانکه گر گردی درین ره کامران / صدمنی سر بر زند در یک زمان

حکایت

پاکدینی گفت آن نیکوترست / مبتدی را گو تباریکی درست

تا بکلی گم شود در بحر جود / پس نماند هیچ رشدش در وجود

زانکه گر چیزی برو ظاهر شود / غره گردد آن زمان کافر شود

آنچه در تست ارچه دور از چشم تو / چشم مردان بیند آن چشم تو

هست در تو گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشان را رها

روز و شب در پرورششان مانده / فتنهٔ خواب و خورششان مانده

اصل تو از خاک و از خون شد تمام / ای عجب هر دو ز بی قدری حرام

هرچه در معده است و قرب جسم / هم حرام افتد بلا شک هم نجس

گر پلیدی در درون می‌بینی / اینچنین غافل کجا بنشینی

حکایت

در بر شیخی سگی می‌شد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید

سایلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز

گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست او در باطن من ناپدید

آنچه او را هست در ظاهر عیان / این گدا راهست در باطن نهان

چون درون من برون من سگیست / چون گریزم زو که با من هم یکیست

ور پلیدی در درونت اندکیست / صد نجس بینی که آن جمله یکیست

گرچه اندک چیزت آمد بند راه / چه بکوهی بازمانی چه بکاه

حکایت

عابدی بود از وقت کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم

ذرهٔ شوق و کشایش می‌نیافت / ز آفتاب سینه تابش می‌نیافت

داشت ریشی بس بزرگ آن نیک‌مرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد

مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او شد کای سپهسالار طور

از برای حق که از حق کن سؤال / تا چرا نه ذوق دارم من نه حال

چون کلیم القصه شد بر کوه طور / باز پرسید این سخن حق گفت دور

گو ز ذوق وصل ما دوریش ماند / دایما مشغول ریش خویش ماند

موسی آمد قصه برگفتش که چیست / ریش بر می‌کند مرد و میگریست

جبرئیل آمد سوی موسی روان / گفت هم مشغول ریشست این زمان

ریش اگر آراست در تشویش بود / ور همی برکند هم در ریش بود

یک نفس بی او برآوردن خطاست / چه عجب زو باز مانی چه بر آبست

گر بپردازی ز ریش خود نخست / عزم تو گردد درین دریا درست

گر تو با این ریش در دریا شوی / هم ز ریش خویش ناپروا شوی

ای ز ریش خود به بیرون مانده / غرق این دریای پرخون مانده

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی / غرق شد در آب دریا ناگهی

دیدش از خشکی مگر مردی سره / گفت از سر برفکن این توبره

گفت نیست این توبره ریش منست / نیست این ریشی که تشویش منست

گفت احسنت اینت ریش و اینت کار / تن فرو ده اینت خواهد کشت زار

ای چو بز از ریش خود شرمیت نه / برگرفته ریش آزرمیت نه

تا ترا نفسی و شیطانی بود / در تو فرعونی و هامانی بود

بس خطی کش همچو موسی کون را / ریش گیر آنگاه این فرعون را

ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ ریشاریش کن گرازوار

پای در نه ترک ریش خویش گیر / تا کیت زین ریش ره در پیش گیر

گرچه از ریشت بجز تشویش نیست / یک دمت پروای ریش خویش نیست

خویش را از ریش خویش آگاه کن / ریش خود دستار خوان راه کن

در ره حق آن بود فرزانهٔ / کو نیازد ریش خود را شانهٔ

گر بود کازر نتابد آفتاب / ور بود دهقان نبارد میغ آب

نه بجز خونابه آبی باید او / نه بجز از دل کبابی باید او

حکایت

صوفی چون جامه شستی گاه گاه / میغ کردی جمله عالم سیاه

جامه چون پر شوخ شد یکبار کیش / گرچه بود از میغ صد غمخوار کیش

از پی اشنان سوی بقال شد / میغ پیدا آمد و آن حال شد

مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / رو که میوزم همی باید خرید

من از و میوز پنهان میخرم / تو چه پنداری که اشنان میخرم

از تو چند اشنان فروریزم بخاک / دست با صابون بشستم از تو پاک

هر که حق را محرم آمد در نهفت / گو مشو دیگر بسود خویش جفت

سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر

گر بگویی کم شود آشفتنم / اندکی رشدی بود در رفتنم

رشد باید مرد را در راه دور / تا نگردد او زره رفتن نفور

چون ندارم من قبول رشد غیب / خلق را رد میکنم از خود بعیب

جواب گفتن هدهد

گفت تا هستی بدو دلشاد باش / وز همه گیرنده آزاد باش

چون بدو جانت تواند بود شاد / جان پر غم را بدو کن زود شاد

هر دو عالم شادی مردان بدوست / زندگی گنبد گردان بدوست

پس تو هم از شادی او زنده باش / چون فلک از شوق او گردنده باش

چیست بهتر زو بگو ای هیچکس / تا بدو دلشاد باشی یک نفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کرده قرار

گاه گاهش حالتی پیدا شدی / گم شدی از خود کسی کانجا شدی

بیست روز آن حالتش بر داشتی / حالت او حال دیگر داشتی

بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص می کردی و میگفتی مدام

مرد و تنهاییم و هیچ اندوه نی / این همه شادی و هیچ اندوه نی

کی بمیرد هر که با او پیست دل / دل بدو ده دوست دارد دوست دل

گر بعشق او دلت شد مبتلا	مرگ هرگز بر تو کی باشد روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست	زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت می گریم چو ابر نوبهار	گویدا بلبلم که خواهی مرد زار
لیک من کی نوحه در گیرم کنون	چون دلم با دوست کی میرم کنون
اشک چشمم تر غمت از شادیست	ناله ام تر بند گر آزادیست
همدمی گفتش چو دل با او بود	گر بمیری مردنی نیکو بود
مرد گفتا هر کرا دل با خداست	گر بمیرد مرگ بر وی کی رواست
دل چو با او در وصال آمد همی	مردن من بس محال آمد همی
گر بدین پیر شاد گردی یکزمان	گنج آن نبود که گنجی در جهان
هر که از هستی او دلشاد گشت	محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو	تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هشتاد سال	تا ز شادی میکنم ور ذوق حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست	با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویایی عیب	کی کنی شادی بزیبایی غیب
عیب جویا تو بچشم عیب بین	کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو	پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران	چون بعیب خود رسی کوری ازان
گر بعیب خویشتن مشغولیی	گرچه بس معیوبی مقبولیی

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار	گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمانها در همه بگشاده اند	در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای	بانگ میدارند کای عاشق درای
شکر میکن پس بشادی میخرام	زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست	می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه می گوید مرا این چه کار	داده عمر درازم انتظار
نیست برگم تا تو اهل شهوتی	سر فرو دارم باندک رشوتی

عشق تو با جان من در هم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیابد جز تو کس در خور مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری / بگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا دانم ترا خوانم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تویی / این جهان و آن جهانم هم تویی
حاجت این دلشده مویی برآر / یکنفس با من بهم مویی برآر
جان من گر سر کشد مویی ز تو / جان ببر هایی ز من مویی ز تو

حکایت

حق تعالی گفت ای داود پاک / بندگانم را بگو کای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا / بندگی کردن نه زیبستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم / می پرستیدم نه از امید و بیم
گر جفا و خوف نی در پی بدی / پس شما را کار با من کی بدی
می سزد چون من خداوندی مدام / گر میان جان پرستیدم دوام

بنده را گو باز کش از غیر دست / بس باستحقاق ما را می پرست
هر چه او جز حق بود در هم فکن / چون فکندی بر همش در هم شکن
چون شکستی پاک در هم سوز تو / جمع کن خاکسترش یک روز تو
آن همه خاکستر آنگه بر فشان / تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا آمد کنون / آنچه می جستی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین دان کان ز خویشت دور کرد

حکایت

بود مستی سخت لایعقل خراب / آب کارش برده کلی کار آب
درد و صاف از بس که در هم خورده بود / از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال / پس نهاد آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد با جای خویش / آمدش مستی دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان ها بر کسی / عربده می کرد و بد مستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را بس تیره حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد / تا چو من میرفتی آزاد و فرد

آن امید بد و آن خویش نه   هست کار ما همه زین پیش نه
عیب چون زانی که تو عاشق نه   لاجرم این شیوه را لایق نه
گر ز عشق اندک اثر میدیدیی   عیبها جمله هنر میدیدیی

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی   گشت سالی چند عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زنی همچون نگار   یک سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر   گرچه بسیاری برافکندی نظر
مرد عاشق چون بود از عشق زار   کی خبر دارد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را   دارویی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت   کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار   این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم   چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید   عیب اندر چشم من زان شد پدید
کرده از وسوسه پر شور دل   هم بدین یک عیب خود ای کوردل

چند جویی دیگر از اعیب باز   آن خود دیگر ره بجوی از عیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران   بنودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور   مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر نان حرام اینجایگاه   مستی آوردی و افکندی براه
بودی تو مستتر از من بسی   لیک آن مستی نبیند هر کسی
در جفای من مرو زین بیش نیز   داد بستان اندکی از خویش نیز

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه   زو چه خواهم گر رسم آنجایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو   می ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهیی   چون رسیدم من بدو آن خواهمی

جواب گفتن

گفت ای جاهل نه آگاه ازو   زو چه میخواهی هم او را خواه ازو
مرد را درخواست آگاهی بهست   کو ز هر چیزی که میخواهی بهست

در همه عالم گدا گاهی ازو	زو چه به دانی که آن خواهی ازو
هر که بویی یافت از خاک درش	کی به رشوت باز گردد از برش
هر که در خلوت سرای او شود	ذره ذره آشنای او شود

حکایت

چون ایاز خاص را محمود خواند	تا جدا ارش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست	پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی	حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه	جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام	در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار	می گریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ	می ندانی ذر خبر دیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام	چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب	گفت بس دورید از راه صواب
نیستید آگه که شاه انجمن	دور می اندازدم از خویشتن
میدهد مشغولیم تا من ز شاه	باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان	من نگردم غایب از وی یک زمان
هر چه گوید آن توانم کرد و بس	لیک از و دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار او	مملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس	بندگی کردن بیاموز از ایاس
هر که او عاجزترست آگاه‌تر	هر که او را بنده‌تر او شاه‌تر
ای بروز و شب معطل مانده	همچنان بر کام دل وا مانده
هر شبی از بهر تو ای بو الفضول	میکند از اوج جباری نزول
تو ز جباری خویش ای بی ادب	بر نگیری گام نه روز و نه شب
آمدند از اوج عزت پیش باز	تو ز بس رعنی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این	تا که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود	جان تو زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو برون آیی تمام	صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن جنت نه این اصحاب راست	زانکه علیون اولوا الالباب راست

تو چو مردان آن بدین ده این بدان	در گذر نه دل برین نه بر آن
چون زهر دو در گذشتی فرد تو	گر زنی با شیء که کردی مرد تو

حکایت

رابعه گفتا که ای دانای راز	دشمنان را کار دنیا ساز باز
دوستان را آخرت ده بر دوام	زانکه من زین هر دو آزادم تمام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم	نیست غم گر یکدمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا	زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم	یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر کرا هست کل او را بود	هفت دریا زیر پل او را بود
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز	مثل دارد جز خداوند عزیز
هر چه را بینی جزا یا بی نظیر	اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

حکایت

خالق الآفاق من فوق الحجاب	کرد باد او ز پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان	خوب و زشت و آشکار و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا	بی عوض یابی و بی منت مرا
جان عوض بنود مرا بی من مباش	من بسم جان تو تو جان کن مباش
ناگزیر تو منم این حلقه گیر	یکنفس غافل مباش از ناگزیر
لحظه بی من بقای جان مخواه	هر چه جز من پیش آید آن مخواه
ای طلبکار جهان دار آمده	روز و شب در عین این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو	نه برای امتحان معبود تو
بر تو بفروشد جهان هیچ هیچ	در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هر چه آن گزین تو بود	کافری گر این نه دین تو بود

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات	لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت بر خواستند	ده رهش همسنگ زر می خواستند
هیچ گونه شاه می نفروختش	آتشی بر کرد و حالی سوختش
گر کسی گفتا نمی بایست سوخت	زر بها از بت می بایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار	بر سر آن جمع گوید کردگار

آذر و محمود را دادند گوش   زانکه هست آن بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش بر فروخت   وان بت آتش پرستان را بسوخت
بیست من جوهر بیامد از میانش   خواست شد حالی ز دست آن ابلکانش
شاه گفتا لایق لات این بود   وز خدای من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سر بسر   تا چو بت در پا نیفتی در بدر
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست   تا بسی جوهر برون آید ز پوست
چون بدو اقرار آوردی نخست   به که در اقرار داری دل درست
چون بگوش جان شنیدستی الست   از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد الست از پیش تو   از بلی سر در مکش زین بیش تو
ای باول داده اقرار الست   بس بآخر کرده انکار الست
چون در اول بستهٔ میثاق تو   چون توانی شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوست بس با او بساز   هرچه پذرفتی وفا کن گرم باز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان   رفت از غزنین بحرب هندوان
هندو از لشکر انبوه بود   دل از آن انبوه پر اندوه بود
نذر کرد آن روز شاه دادگر   گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم اینجایگاه   جمله را بدهم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار   بس غنیمت گرد آمد بیشمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس   برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند   وان سپه رویان هزیمت یافتند
شه یکی را گفت حالی از کیان   کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر کردم از نخست   تا درین عهد وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر   چون توان دادن بمشتی بیخبر
یا سپه را ده که کینه میکشند   یا بگو تا در خزینه میکشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند   در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه   لیک مردی بی دل دیوانه
می گذشت اندر میان آن سپاه   چون بدید از دور او را پادشاه
گفت این دیوانه را فرمان کنم   زو بپرسم هرچه گوید آن کنم

او چو آزادست از شاه و سپاه — بی غرض گوید سخن اینجایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان — پس نهاد آن قصه با وی در میان
پس دل دیوانه گفت ای پادشاه — کارت آمد باد و جو اینجایگاه
گر نگاهی داشت با او کار نیز — تو مده یکجو میندیش ای عزیز
ور دگر با اوست خواهد بود کار — کم مده یک جو ازین و شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست — او بکرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد از انتشار — عاقبت محمود بود آن شهریار
تا قدم ثابت نباشد در یقین — نبودت هرگز رضای او قرین

سوال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه — چه بضاعت بهترست اینجایگاه
گر بگویی چون بدین سو داریم — هرچه رایج تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس — مردم بی تحفه نبود جز خسیس

جواب گفتن هدهد

گفت ای سایل اگر فرمان بری — آنچه آنجا آن نباشد آن بری
هرچه تو زینجا بری کانجا بود — بردن آن از تو کی زیبا بود
علم هست آنجا که اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می بر بسی — زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه — سوز جانش می برد تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست — قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید — مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت — خواست یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش — پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای — تا من آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد چو یوسف را بدید — آنچنان رویی نه دید و نه شنید
دل ندادش تا بچوب او را زند — با بدرد و رنج قصد او کند
پوستینی دید مرد نیک بخت — دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که میزد استوار — ناله میکرد یوسف زار زار

چون زلیخا بانگ بشنیدی ز دور
گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور

مرد گفت ای یوسف خورشید فر
گر زلیخا بر تو اندازد نظر

چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ
پیشک اندازد مرا در پیچ پیچ

برهنه کن دوش و دل بر جای دار
بعد ازین چوب قوی را پای دار

گرچه زین ضربت زیانی باشدت
چون ترا بینند نشانی باشدت

تن برهنه کرد یوسف آن زمان
غلغلی افتاد در هفت آسمان

مرد حالی کرد دست خود بلند
سخت چوبی زد که در خاکش فکند

چون زلیخا زو شنید این بار آه
گفت بس این آه بود از جایگاه

پیش ازین آن آهها ناچیز بود
آه این باری ز جایی نیز بود

گر بود در ماتمی صد نوحه گر
آه صاحب درد آید کارگر

ور بود در حلقه صد غم زده
حلقه را باشد نگین ماتم زده

تا نگردی مرد صاحب درد تو
در صف مردان نباشی مرد تو

هر که در دعشق دارد سوز هم
شب کجا دارد قرار و روز هم

حکایت

خواجهٔ را یک غلامی بود چست
دست پاک از کار دنیا کرد چست

جمله شب آن غلام پاک باز
تا بوقت صبح می‌کردی نماز

خواجه گفتش ای غلام کار کن
شب چو برخیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز
آن غلامش خوش جوابی داد باز

گفت آن زن را که درد زه بخاست
گر کسش بیدار کن نبود رواست

گر ترا دردیستی بیدار بیی
روز و شب در کار بی بیکار بیی

چون کسی باید که بیدارت کند
دیگری باید که او کارت کند

هر کرا این حسرت و این درد نیست
خاک بر فرقش که او خود مرد نیست

هر که با این درد دل در هم سرشت
محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بو علی طوسی پیر عهد بود
سالک وادی جد و جهد بود

آنکه او آنجا نیاز و عز رسید
می ندانم هیچکس هرگز رسید

گفت فردا اهل دوزخ زار زار
اهل جنت را بپرسند آشکار

گر خوشی جنت و ذوق وصال ... حال بر گوید تا خود جیست حال
اهل جنت جمله گویند آن زمان ... لذت فردوس رفتست از میان
زانکه ما را در بهشت بر کمال ... روی بنمود آفتاب آن جمال
جون جمال او بما نزدیک شد ... هشت خلد از نور او تاریک شد
از فروغ آن جمال دلستان ... خلد را نه نام ماند نه نشان
جون بگویند اهل جنت حال خویش ... اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان ... آنچه گفتید آنچنانست آنچنان
زانکه ما اصحاب جای ناخوشیم ... از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی خود بنمود یار آشکار ... حسرت و واماندگی از روی یار
جون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم ... وز جنان رویی جدا افتاده‌ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما ... آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا این آتش آید کارگر ... ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
هر کرا شد در رهش حسرت پدید ... کم تواند کرد از غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت ... در جراحت ذوق راحت بایدت

گر درین منزل تو مجروح آمدی ... محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از مرهم مزن ... داغ می نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از نبی درخواست مردی پر نیاز ... تا گذارد بر مصلایش نماز
خواجه دستوری نداد او را در آن ... گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
روی نه بر خاک گرم و ریگ کوی ... زانکه مر مجروح را داغست روی
جون تو می بینی جراحت روح را ... داغ نیکو نزبود مجروح را
تا نیاری داغ دل اینجا بگاه ... کی توانی کرد سوی او نگاه
داغ دل آور که در میدان درد ... اهل دل از داغ بشناسند مرد

سوال کردن مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه ... دیدهٔ ما شد درین وادی سیاه
پر سیاست می نماید این طریق ... جند فرسنگست این راه ای رفیق

جواب گفتن هدهد

گفت ما را هفت وادی در رهست ... جون گذشتی هفت آنگه درگهست

وانیامد در جهان این راه کس / نیست از فرسنگ او آگاه کس

جون نیامد باز کس زین راه دور / جون دهندت آگهی ای ناصبور

جون شدند آنجایگه کم سر بسر / کی خبر بازت دهند ای بیخبر

هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشقست ازان پس بی کنار

پس سیم وادی بود زان معرفت / هست جارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک / پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا / بعد ازان روی روش نبود ترا

در کشش افتی روش کم کرددت / کر بود یک قطره قلزم کرددت

حکایت

جون فرود آیی بوادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی کردون مکس اینجا بود

جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب کردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت پرداختن

در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن

جون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید کرد پاک از هرجه هست

جون دل تو پاک کردد از صفات / تافتن کیرد ز حضرت نور ذات

جون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب کردد هزار

کر شود در راه تو آتش پدید / ور شود صد عقبهٔ ناخوش پدید

خویش را از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زنی پروانه وار

سر طلب کردی ز مشتاقی خویش / جرعهٔ میخواهی از ساقی خویش

جرعهٔ زان باده جون نوشت شود / هر دو عالم کل فراموشت شود

غرقهٔ دریا بمانی خشک لب / سر جانان میکنی از جان طلب

ز آرزوی آنکه سر بشناسی / ز اژدهای جان ستان نهراسی

کفر و ایمان کر بهم پیش آیدت / در پذیری تا دری بکشایدت

جون درت بکشاد جه کفر و جه دین / زانکه نبود زان سوی در آن و این

حکایت

عمر بو عثمان مکی در حرم / آوریدی این کنج نامه در قلم

کفت جون حق میدمید آن جان پاک / در تن آدم که بی او بود خاک

خواست تا خیل ملایک سر بسر   نی خبر یابند از جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان   پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک   لاجرم یک تن ندیدند آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس   سجده از من نبیند هیچ کس
گر بیندازند سر از تن مرا   نیست غم چون هست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست   سر دهم تا سر ببینم باک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین   سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه   تو بسر در دیدی اینجا بگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان   بکشمت تا باز نگویی در جهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه   هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
پیشکی بر چشم آنکس کان نهد   بکشد او را و خطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار   سر بریدن گرد باید اختیار
ور نبرّم پس ز تن این دم ترا   این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهل ده این بنده را   چاره کن این ز راه افتاده را

حق تعالی گفت مهلت بر منت   طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم   تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک   چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو   بنده آن تست قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت باک نیست   زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق از رحمت طلب   لعنت برداشتم من از ادب
لعنتت را همچو رحمت بند کیست   بنده لعنت منم کافکند کیست
این چنین باید طلب گر طالبی   تو نه طالب بدعوی غالبی
گر نمی‌بینی تو او را روز و شب   نیست او کم هست نقصان در طلب
پای در نه گر سرافرازی چنین   زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

وقت رفتن بود شبلی بیقرار   چشم پوشیده ولی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود   بر سر خاکستری بنشسته بود
گه براندی اشک در خاکستر او   گاه خاکستر فشاندی بر سر او

با یکی گفتش چنین وقتی که هست | دیدهٔ کپس را که او زنار بست
گفت میلرزم چه سازم چون کنم | چون ز غیرت میکند از من چون کنم
جان من گر نه ز عالم چشم دوخت | این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس | این اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تشنه و تفته جگر | او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه | پسنگ یا گوهر نیی تو مرد راه
گر عزیز از گوهری ور سنگ خوار | پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست | آن نظر کن تو که آن از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست | به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار | هر زمانی جان کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن بود | نه دمی آسودنش ممکن بود
گر فرو استد زمانی از طلب | مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک | کو میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین | گفت لیلی را همی جویم یقین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک | کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست | بو که جایی آرمش یکدم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار | صاحب اسرار جهان بینای کار
گفت چندانی که در بالا و پست | دیده ور می‌نگر در هر چه هست
هست یک یک ذره یعقوبی دگر | یوسف گم کرده میجوید نگر
درد باید در ره او و انتظار | تا درین سر و برآید روزگار
ور درین سر و نیابی کام باز | سر مکش زنهار زین انجام باز
در طلب صبری بباید مرد را | صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر دن بسی | بو که جایی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم | همچنان دایم نشین با خود بهم
از درون خود مرو بیرون دمی | تا نت گر باید همی خور خون همی
قوت آن طفل شکم خونست و بس | این همه سود از برونت و بس

پا لکانرا کار در دل کرد پست — در درون خویشتن منزل کرد پست
خون خور و در صبر بنشین مردوار — تا برآید کار تو از کردگار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبض عظیم — شد بصحرا دیده پرخون دل دو نیم
دید پیری روستایی از دور — گاو می بست و ازو میریخت نور
شیخ پیش او شد و کردش سلام — شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید — از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام — نه بیک نوبت بصد نوبت مدام
ور بود مرغی که چندین آشکار — دانهٔ ارزن پس از سال هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان — مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز — بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبانرا صبر می باید بسی — طالب صابر نباشد هر کسی
از درونی چون طلب بیرون رود — گر همه گردون بود در خون رود
هر کرا نبود طلب مردار اوست — زنده نبود صورت دیوار اوست

هر کرا نبود طلب حیوان بود — زنده نبود صورت بی جان بود
گر بدست آید ترا گنج گهر — در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد — هم بدان گنج و گهر در بند شد
هر که او در ره بچیزی ماند باز — شد بتش آن چیز کو بابت بساز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی — گر شرابی مست لایعقل شدی
تا طلب در اندرون نامد پدید — مشک در نافه ز خون نامد پدید
ای مشو آخر بیک می مست نیز — می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می شد بی سپاه — خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بر هر جای کویی خاک پیش — شاه چون آن دید باز و بند خویش
درمیان کوی خاک او فکند — خویش را انداخت آنگه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار
گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی — ده خراج شهر آسان یافتی
همچنان این خاک می بیزی تو باز — پادشاهی کن که گشتی بی نیاز

خاک پرسش گفت آن زین یافتم / آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین درد و تم شد آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این ره باش تا گنجایدت / سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته در بر چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بیدلی می‌گفت در پیش خدای / کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود
در گشاده است ای پسر لیکن تو روی / سوی آن در کن مراد خود بجوی

صفت وادی عشق

بعد ازان وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود در جهان / درکشد خود را در آتش هر زمان
لحظه نه کافری داند نه دین / ذره نه شک شناسد نه یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی تو این بدندان تو نیست
هرچه دارد پاک دربازد بنقد / ور وصال دوست می‌نازد بنقد
دیگران را وعده فردا بود / لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی
تا که جوهر در درون خود نسوخت / در مفرح کی تواند دل فروخت
می طپد پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد / می طپد تا بو که در دریا فتد
عشق اینجا آتشست و عقل دود / عشق کامد میگریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر زغیبت دیده بخشند راست / اصل عشق آنگه ببینی کز کجاست
هست یک یک ذره از سودای عشق / سرفرو افکنده از غوغای عشق
گر ازین چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی / مرده‌ای تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره بیقرار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه از خان و مان آواره شد / در فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو / گشت سر غوغای رسوایی ازو
هرچه او را بود ز اسباب و ضیاع / می فروخت و می خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ و بس درویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند او را نان مدام / گرسنه بودی و سیر از جان تمام
زانکه چندانی که نانش میرسید / جمله می داد و فقاعی می خرید
دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خریدی زو فقاعی صد تنه
سایلی گفتش که ای آشفته کار / عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی ز بهر یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت شیخ منصور

بود منصوری عجب شوریده حال / در ره تحقیق او را صد کمال
او شراب وصل حق نوشیده بود / لاجرم از جسم کلی مرده بود
حال او حال عجب بود ای پسر / نه چو حال این چنان بیخبر
او یقین خویش حاصل کرده بود / در یقین او خویش واصل کرده بود
بود او پنجاه سال اسرار پوش / ناگهان از وی برآمد صد خروش
گفت اناالحق پس خود پیدا بکرد / جمله بغداد پر غوغا بکرد
مردمان نزد خلیفه آمدند / کام خود را از خلیفه بستدند
وانمودند حال آن منصور را / صاحب سر آن شه پرنور را
چون خلیفه واقف اسرار شد / در دل او صد هزاران خار شد
زانکه پیوسته محب او بدی / کام خود از گفته او بستدی
چند کتاب از گفته او خوانده بود / سر مخفی را بجان او بنده بود
لیک از ترس عوام و عالمان / منع نتوانست کردن آن زمان
پس بفرمودش که در زندان برند / بو که باز آید ازین آن مستمند

من همی دانم که او مرد خداست	فارغ از کفر و نفاق و ماجراست
بعد از آن منصور در زندان نشست	بود در زندان گروهی پای بست
چار صد تن بود در زندان به بند	چون در آنجا رفت شیخ هوشمند
جمله واگفتند حال یکدگر	کز چه افتادیم اندر این خطر
بعد از آن منصور گفت ای مردمان	جمله را آزاد کردم این زمان
مردمان گفتند ما در بند سخت	چون رویم این را بگو ای نیک بخت
شیخ آن دم دست را افشاند زود	جمله شان زان بند از هم برگشود
بعد از آن گفتند درها بسته اند	ما در اینجا خوار و زار و مستمند
چون رویم ای پیشوای سالکان	چونکه در بستند با هم هالکان
پس اشارت کرد مرد باصفا	رخنه‌ها شد اندر آن دیوارها
چار صد رخنه بشد پیدا پدید	هر یکی از رخنه بیرون دوید
چونکه زندانبان بدید آن حال و کار	پیشش آمد وانگهی بگریست زار
دست و پای شیخ را او بوسه داد	بارها سر بر کف پایش نهاد
گفت ای شیخ و بزرگ سروران	خیز و رو تو نیز همچون دیگران
گفت من آگه شدم از سر کار	می نشاید رفت جز در پای دار
تا که جمله سالکان آگه شوند	از طریق عشق حق باره شوند
بعد از آن گفتش که برخیز و برو	تا که یکدم با خود آییم از گرو
چونکه زندانبان برفت آن مرد دین	در مناجات آمد از راه یقین
گفت ای دارندهٔ کون و مکان	غیر تو خود نیست در هر دو جهان
گفت ای دارندهٔ لوح و قلم	این جهان و آن جهان از تو علم
گفت ای دارنده عرش مجید	عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفت ای پیدا و پنهان آمده	خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای آرام جان عاشقان	هم تویی درمان درد بیدلان
ای وصالت آتش در ما زده	هر چه غیرت پشت پا زده
ای وصالت عاشقان دریافته	جان خود را اندرین ره باخته
ای وصالت عارفان بشناخته	مرکب معنی درین ره تاخته
از وصالت صادقان صادق شده	در طریق صدق خود لایق شده
از وصالت طالبان در جست و جوی	اندرین ره آمده در گفت و گوی

از وصالت طالبان در ره روان / جمله در راهند و از ره بی نشان
شیرمردی باید این ره را شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
نیست راه پردلان این راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
کار شیرانست و مردان یقین / در گذشتن هم ز کفر و هم ز دین
من درین اندیشه بودم سالها / لاجرم معلوم کردم حالها
هیچکس از ره نشان او نداد / وانکه او داد او خطر بر جان نهاد
هر زمان این راه بی پایان ترست / هر نفس این درد بی درمان ترست
هیچ یک از حال خود واقف نیند / جمله سرگردان درین دریا درند
ای دریغا عمر رفت و وصل نی / ای دریغا فرع رفت و اصل نی
ای دریغا در خودی واماندهایم / لاجرم در صد بلا افتادهایم
ای دریغا نفس شوم ره ببرد / از حریم وصل جانان بر نخورد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / من ندیدم روی جانان ای دریغ
ای دریغا حرف آن مردان مرد / ما نخواندیم و بمردیم اینت درد
ای دریغا پیشوایان یقین / راه رفتند و بماندیم ما چنین

ای دریغا عارفان با صفا / رفته اند و ما بمانده در قفا
ای دریغا صوفیان با وفا / رفته اند و ما نرفتیم از جفا
ای دریغا پاکان راه بین / راه رفتند و نبد ما را یقین
ای وصالت آب و آتش را بهم / داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کرده آب و خاک را / وامکاهی روح قدس پاک را
ای وصالت بحر را بگداخته / هر زمان در روی دگر پرداخته
ای وصالت کوه را از گل زده / صد هزاران عقبه اندر دل زده
ای وصالت در درختان آمده / صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت سر دریای قدم / صد هزاران در برآورد از عدم
ای وصالت آشکارا و نهان / ای وصالت بی نشان و بی عیان
ای وصالت از جهان بیرون شده / ای وصالت عالمی در خون شده
ای وصالت هر دو عالم سوخته / ای وصالت جان ما آموخته
ای وصالت این جهان و آن جهان / ای وصالت هم نهان و هم عیان
ای وصالت روشنایی جهان / ای وصالت حاصل صاحبدلان

ای وصالت غمگسار مفلسان
ای وصالت شمع جان عاشقان

ای وصالت ره نمای سالکان
ای وصالت دلگشای طالبان

ای وصالت شوق مشتاقان شده
ای وصالت وصل عشاقان شده

ای وصالت صدق صدیق آمده
ای وصالت عین تحقیق آمده

ای وصالت ترک و تجرید آمده
ای وصالت گنج توحید آمده

ای وصالت اولین و آخرین
ای وصالت ظاهرین و باطنین

ای وصالت وصل در جان یافته
لاجرم در عشق تو جان یافته

ای وصالت کرده در زندان مرا
از وصالت کم شده هجران مرا

ای وصالت گشته بر من آشکار
می برند فردا مرا در پای دار

بار دیگر عالمان جمع آمدند
جمله اندر قصد آن شمع آمدند

صد هزاران خلق در غوغا و شور
بر در زندان دویدند از غرور

شبلی آمد آن زمان پیش جنید
گفت شیخا اوفتادیم ما بقید

خلق عالم جملگی جمع آمدند
بر در زندان آن شمع آمدند

تا که بر دارش کنند در چارسو
خلق دارند این زمان این گفت و گو

شیخ چون بشنید برجست آن زمان
با مریدان رفت تا زندانیان

چون رسید آنجا و خلق بیشمار
دید آن شیخ بزرگ نامدار

گفت ما را یک زمان مهلت دهید
بعد از آن تا هر چه می باید کنید

این بگفت و زود در زندان دوید
دید آن شه را و از هیبت رمید

گفت ای منصور کم کن طمطراق
چند از این گفت زمان و از نفاق

تا که تو دم میزنی همدم نه
تا که مویی مانده محرم نه

در خیال خویش دیوانه شدی
از خیال خویش بیگانه شدی

این حدیث تو هم از دیوانگیست
عقل را با این سخن بیگانگیست

آنچه میگویی تو پیغمبر نگفت
این در اسرار را هرگز نسفت

باز قرآن جمله را شرح و بیان
کرد این سر را نگفتست اندر آن

پیشوای ما همه چون مصطفاست
لاجرم آنچه تو گفتی نیست راست

آنچه گفتی کفر محض است ای فقیر
درگذر از کفر پستی از ضمیر

بعد از آن منصور گفتش ای پدر
از رموز سر عشقی بیخبر

تو به بند صورتی درمانده
کی کتاب حرف احمد خوانده

من ارانی گفت احمد در بیان
تو کجا دانی که هستی بی نشان

لی مع الله گفت احمد از صفا
تو کجا دانی که هستی بی صفا

نحن واقرب گفت رب ذوالجلال
تو کجا دانی که هستی در ضلال

تو بصورت همچو کافر مانده
واصل حق را تو کافر خوانده

خرقهٔ ناموس را پوشیده
در ره پالوس بس کوشیده

بت پرستی میکنی در زیر دلق
می نمایی خویش را صوفی بخلق

تو سلوک راه از خود کرده
لاجرم در صد هزاران پرده

دام کاهی کرده این خرقه را
می فریبی هر زمان این فرقه را

در خودی خود گرفتار آمدی
لاجرم در عین پندار آمدی

راه تجرید و فنا راه تو نیست
عقل تو از راه معنی در شکیبت

چونکه بشنید این سخن از وی جنید
در دلش افتاد او صد گونه قید

پس برون آمد از آنجا همچو باد
رفت اندر خلوت خود سر نهاد

عالمان آندم فغان برداشتند
از جنید پاک فتوی خواستند

شیخ گفتا او بظاهر کشتنیست
لیک در باطن خدا داند که چیست

چون جنید پاک فتوی داد شان
عالمان و جاهلان کردند فغان

تا که بر دار او رند منصور را
آن قتیل عشق و گنج نور را

شبلی آندم رفت و پیش او نشست
گفت ای مرد حق یزدان پرست

سر اسرار خدا کردی عیان
لاجرم سر را نهادی در میان

گر سرت باید ترک سر بگوی
ور سرت باید ترک سر بگوی

سر مکن دیگر عیان ای مرد کار
تا نباشی در میان خلق خوار

می برندت این خسان بی وقار
تا کشندت این زمان بر دار زار

گفت منصورش که ای یار رفیق
من فتادم در یکی بحر عمیق

گنج پنهانم درین جسم آمده
سر اعیانم درین اسم آمده

اولین و آخرین من بوده ام
ظاهرین و باطنی من بوده ام

سر توحید این زمان پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم

تا ابد انند عاشقان سوخته
اسم اعظم را از اسم آموخته

من برای جمله عالم آمدم
لاجرم در نقش آدم آمدم

من نموداری برای جملتان
وانمایم سر حق را در میان

من برای جمله اشیا آمدم
لاجرم از جمله اشیا آمدم

من برای راه عشاق آمدم
لاجرم در عین مشتاق آمدم

من برای سر توحید آمدم
لاجرم در ترک و تجرید آمدم

من برای سر تحقیق آمدم
لاجرم در عشق صدیق آمدم

من طریق دین احمد داشتم
تخم دین در راه احمد کاشتم

اسب را در راه احمد تاختم
جان خود در راه احمد باختم

من شراب از جام احمد خورده ام
گوی را از خلق عالم برده ام

مصطفی شیخ منست در راه دین
او مرا بنموده است راه یقین

من ازین ره بر نگردم شبلیا
چند داری با من آخر ماجرا

مهلتی خواه این زمان ازین حشر
تا بدارندم یک امروز دیگر

زانکه ما راهست یاری با صفا
گنج توحیدست آن مرد خدا

کاملست او در طریق مصطفا
مردم از حق یافته چندین عطا

در حقیقت مرشد عالم ویست
زانکه این دم قطب در عالم ویست

هست نام او درین عالم کبیر
سالکان و طالبان را دستگیر

او ز حال و کار من دارد خبر
می رسد فردا بدینجا ای پدر

او برون آمد ز شیراز این زمان
صورتش فردا ببینی تو عیان

چون بیاید آن بزرگ کارساز
سر خود با او بگویم من براز

چون شود واقف ز حال آن کبار
بعد از آنم گر بری در پای دار

شبلی آمد گفت کای مردان دین
مهلتی میخواهد این قطب یقین

می رسد فردا که شیخ کبیر
او بمعنی و بصورت بی نظیر

شیخ عالم اوست اندر جهان
شد کرامات و مقاماتش عیان

تا چه فرماید بشرع آن مرد کار
گر دهد فتوی بریمش پای دار

بعد از آن چون روز پیدا شد ز قیر
آمد از شیراز آن شیخ کبیر

چون ببغداد آمد آن شیخ جهان
رفت پیش شیخ منصور آن زمان

گفت ای مرد موحد از چه کار
از برای تو زدند این خلق دار

سر حق را غیر حق کی پی برد
هیچکس دیدی که با خر می خورد

تو چرا اسرار انا الحق آشکار
گفتی و رفتی چنین در پای دار

گنج حق مخفی بد ای مرد خدا
آشکارا کرده اینجا چرا

قرب پنجه سال بودی باده نوش / دایما در راه حق اسرار نوش
ای چرا بودت که نو رفتی ز هوش / مرد و عالم کرده پر از خروش
گفت منصور ای بزرگ پرهنر / من چه گویم چون تو داری زین خبر
بحر معنی بی نهایت آمده است / هیچکی بی حد و غایت آمده است
کی توانم کرد پنهان بحر را / من بزیر کاسه ای مرتجا
تو همی دانی که این بحر صفا / هر زمانی می برآرد موجها
کمترین موجش انا الحق آمده است / حق حقیقت و حق مطلق آمده است
سر توحید این زمان شد آشکار / گر برندم این چنان در پای دار
گر ز تو فتوی بخواهند دم بده / منتی بر جان من این دم بنه
شیخ گفتش آنچه گفتی تو رواست / من همی دانم که آن سر خداست
چون دهم فتوی ز جهل و از گمان / من عیان دیدم خدا را این زمان
گفت منصورش بگو از گفت ما / کین چنین گفتست آن مرد خدا
کشتن من واجب آمد این زمان / در شریعت زود باشید عالمان
بعد از آن بیرون شد آن شیخ کبیر / آن بزرگ دین و آن بدر منیر

خلق آن دم حمله پیش او شدند / تا که فتوی را از و هم بستدند
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت / قتل بر من گشت این ساعت درست
در طریق اهل ظاهر کشتنیست / لیک در باطن خدا داند که چیست
عالمان آندم فغان برداشتند / پس طناب دار را آراستند
بعد از آنش آوریدند پای دار / بود آنجا خلق عالم بیشمار
عالمان حاضر بودند و جاهلان / عامه بسیار بود از مردمان
پس عجب روزی بد آن روز ای پسر / روز محشر بود گویی سر بسر
در میان حلاج استاده بپا / همچو شیران در میان شهها
هیچ او را ترس نی و خوف نی / بحر کی ترسد ز بانگ شبنمی
چون جهانش حلقه میمی بود / کی چنین جا بیم او را همی بود
زد انا الحق آن زمان بیخود بدان / خلق عالم را همی لرزید جان
سالکان آندم ز خود فانی شدند / واصلان در عین حق بینی شدند
صوفیانرا تن ازان بگداخته / عارفانرا جان ازان شد کاسته
عالمان آنکه فغان برداشتند / از جوانب سنگها برداشتند

چونکه آزاد دید منصور آن زمان گفت اینک میروم بر دار تان
دست زد اندر رسن آن مردکار پا نهاد و رفت بر بالای دار
بر سر دار آمد آن مرد خدا هر زمان میزد انا الحق بر ملا
چون زبان او همی نشناختند سنگها بر وی همی انداختند
بار دیگر او انا الحق باز کرد جمله را پر شور و پر آواز کرد
خلق عالم آن زمان بیخود شدند بیخبر آنجا انا الحق میزدند
سنگ و خشت و رشته و کیوان و دار آن زمان گفتند انا الحق آشکار
مفسد بر رفت دست او برید آن زمان از دست او خون می‌چکید
بر زمین می‌شد انا الحق آشکار این چه سر است این چه عشقست این چه کار
او همی مالید دست خود بروی گفت مرد از خون نشست آب روی
بس بپا عد نیز در مالید دست خوش نشاط کرد و غم را در ببست
پایکی گفتش چه حکمت دیده دست در پا عد چرا مالیده
گفت اینم میگذارم من نماز بس بخون سازم وضوای کارساز
بعد از آن شبلی بگفت ای مردکار از تصوف این زمان رمزی بیار

گفت کمتر اینک می بینی به پیش تا ترا در راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت ای صاحب نظر از طریق عشق ده ما را خبر
گفت عشق اینجا بود گردن زدن بعد از آتش اندر آتش سوختن
این بگفت و اینچنین شد حال او منتشر شد در جهان احوال او
بعد از آنش سر بریدند از جفا عاقلان و جاهلان بیوفا
چونکه بر ببریدند سر زان مردکار خوش انا الحق میزد آن سر آشکار
بعد از آتش سوختند آن مردمان خاک او بر باد دادند آن زمان
خاک او را باد بر آب آورید خاک او بر آب انا الحق شد پدید
در نگر ای عاشق صاحب نظر تا که مرد از جها آید بسر
جمله مردان فنای ره شدند در بقای حق بحق آگه شدند
گر تو مرد راه عشقی راه رو همچو مردان از دل آگاه رو
جمله مردان ز خود بیرون شدند در ره عشاق غرق خون شدند
جسم و جان و دین و دل درباختند تا کمال راه را دریافتند
هستی خود را ز ره برداشتند نیستی را اندرین ره کاشتند

مال و ملک و آب و جاه این جهان   جمله را انداختند پیش جبان
زهد را و علم را و قال و قیل   جمله را انداختند در آب نیل
صورت خود را بگل کردند خراب   این جهان در پیش ایشان چون سراب
دیده از غیر خدا بر دوختند   غیر حق را اندرین ره سوختند
ای برادر غیر حق خود نیست کس   اهل معنی را همین یک حرف بس
گر تو غیر حق نه بینی در جهان   بر تو روشن گردد اسرار نهان
چون تو اندر راه یک بینی شوی   از وجود خویشتن فانی شوی
گر شوی از جسم و جان کلی بدر   آن زمان ز اسرار حق یابی خبر
عقل را زین گونه سودا می کند   عشق مردم خانه یغما می کند
پر راحت اندرین ره عشق دان   تا رسی اندر مقام لامکان
عقل را بگذار در راه ای پسر   تا نمانی اندرین ره کور و کر
گفت شیطان من ز آدم بهترم   تا قیامت گشت ملعون لاجرم
حق تعالی گفتش ای ملعون راه   هم خلیفست آدم و هم پادشاه
آدم معنی ندیدی ای لعین   نور پاکش رحمة للعالمین

آدمیست و من ویم ای بیخبر   لاجرم در راه مانی کور و کر
گر ترا دردی بدی در راه ما   آدم ما را بدیدی همچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین   نام تو کردیم ابلیس لعین
ای برادر در کمال خویش باش   در ره توحید حق بی کیش باش
بگذر از کفر و نفاق و کیش و دین   تا رهی در قرب رب العالمین
این نه راه تست ای عقل نژند   راه شیرانست و مرد هوشمند
راد این ره نیستی میدان همین   سنگ بسوزان و گذر کن از یقین
خودپرستان اندرین ره گمرهند   از طریق نیستی کی آگهند
نفس ایشان سد راه حق شده   عاشقان را ره به پیش حق شده
عشق را بگزین و نفسک را بسوز   تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را بت دان و بت را در شکن   تا رسی در بارگاه ذوالمنن
نفس را اینجا حجاب راه دان   این سخن را از دل آگاه دان
هر که اندر بند نفس خویش ماند   از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تقلیدست و نه راه هواست   راه تحقیقست و راه مصطفاست

راه احد بود توحید ای پسر / از ره توحید حق شو باخبر
در ره توحید جان ایثار کن / دیده را در باز و ره دیدار کن
در جمال حق جلال حق ببین / در صفاتش ذات میدان تو یقین
اندرین ره کاملی باید شگرف / تا کند غواص اندر بحر ژرف
صد هزاران خلق حیران مانده اند / کاندرین ره زار و گریان مانده اند
صد هزاران طالب اینجا سر نهاد / تا یکی پس پای را بر سر نهاد
صد هزاران عارفان در گفت و گوی / اندرین ره لوح دل از رشت وشوی
عاشقانه آتشی زن در دو کون / تا رهی از نقشهای لون لون
نقشها را جمله در آتش بسوز / بعد از ان شمع وصالش بر فروز
چون نماند نقشها اندر میان / آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر اسرار نهان / ای برادر نقش را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین حق / خویش را هرگز نبینی جز که حق
چون ترا معلوم گشت این سر عیان / غیر حق هرگز نبینی در جهان
هرچه بینی آن تو باشی بیشکی / چه صد و چه صد هزار و چه یکی

جمله از جای تواند ای بیخبر / ذات کلی این جهان از سر بسر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم / از تو شان شد اسم در عالم علم
نور تو از هر دو عالم برترست / این جهان و آن جهان زان مهترست
گر شود نورت بنور خویش باز / قدسیان در پیشت افتند از نیاز
جوهر تو جمله کروبیان / چون بدیدند سجده کردند آن زمان
جهد کن تا جوهرت آید بچنگ / تا رهی از زاری و کبر و صلح و جنگ
جوهر جان در هوس گم کرده / با سگی و جاهلی خو کرده
داده بر باد عمر جاودان / یکزمان آگه نه از سر جان
گر شوی آگه ز جان خویشتن / ترک گیری این حدیث ما و من
جمله یک بینی تو ای مرد خدا / تا نه بینی این سر رشته دو تا
دو مبین این رشته ای مرد ولی / تا نمانی در مقام احولی
گر تو راه عشق را مایل شوی / یک ره و یک کعبه و یکدل شوی
عشق جانان جوهر جان آمدست / لاجرم از خلق پنهان آمدست
هست پیدا لیک پنهان از شما / کی بود خفاش را تاب ضیا

این جهان و آن جهان با هم ببین / بگذر از راه گمان وهم یقین
نفس واحد بود ما را آن امام / انبیا و اولیا او را غلام
وانمود او را سراسر از قدم / آوریدا این در معنی از عدم
سر حق را وانمود آن لطف حق / در ره دین داد مرد از سبق
راه ما بنمود آن بحر صفا / خواجه دنیا و دین خیر الوری
عارفان این معرفت دریافتند / سالکان مرکب درین ره تاختند
طالبان در حب و جوی او بدند / عالمان در گفت و گوی او شدند
عاشقان دیدند روی او عیان / دستها بشستند در ساعت ز جان
رهبر عالم محمد آمدست / اسم او محمود و احمد آمدست
راه راه اوست هم دنیا و دین / سر حق است رحمة للعالمین
گر ز دنیا و ز عقبی بگذری / در ره احمد تو هم کور و کری
هر که در راه محمد راه یافت / سر حق را از دل آگاه یافت
احمدست اینجا احد ای مرد کار / سر حق را با تو گفتم آشکار
میم را بردار احمد شد احد / فهم کن معنی الله الصمد

هست این اسرار از جای دگر / سر این را کی شناسد کور و کر
کور را خود از رخ زیبا چه سود / گر چه داند تا چه بانگ آید ز عود
کور و کر از راه معنی مانده اند / روز و شب در بند هستی مانده اند
راه مردان راه توحید آمدست / مرکبش تجرید و تفرید آمدست
بگذر از هستی خود یکبارگی / تا رسی در عالم بیچارگی
بت شکن در راه حق ای مرد کار / تا نباشی در قیامت شرمسار
گر بجوئی توانی این بت را شکست / همتی خواه از دل مردان مست

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشتی اندر ره ایاس / میدویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشک موی / رند هرگز ننگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز / کان گدا گشتست عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام / میدوید آن رند با عشق تمام
چشم بر کوی ایاز آورده بود / گوییا چون گوی چوگان خورده بود

کرده پنهان سوی او سلطان نگاه / دید جانش چون جو درویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی / میدوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا / خواستی هم کاسگی با پادشا
رند گفتا گر گدایم ور نیم / عشق بازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاسند در همپا یکی / هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق از افلاس می گیرد نمک / عشق مفلس را رسد بی هیچ شک
تو جهانداری و دل افروخته / عشق را باید چو من دلسوخته
پای زد وصلت آنچه تو داری و بس / صبر کن بر درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه بازی کار با / هجر را اگر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز هستی بیخبر / جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا گو چو من سرگشته است / چون من او در خون دل آغشته است
قدر من او داند و من آن او / هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم / بیدل و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو / باز میگوییم مشتی غم ازو

دولتی تر آمد از من گوی راه / کاسب او را نعل بوسید گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد / وین گدای دلشده بر جان خورد
من اگرچه زخم دارم بیش ازو / در پیم بینیست او و من در پیش ازو
گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس / در پی او میدود آخر ایاس
گوی که در حضور افتاده است / وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد / وز می وصلش سر دری میرسد
من نمی آرم ز وصلش بوی برد / گوی وصلش یافت وز من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گویی دروغ ای بی نوا / مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جان باشدم مفلس نیم / مدعی ام مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جان فشان / جان فشاندن هست مفلس را نشان
در نوای محمود کو معنی عشق / جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش در جهان / داد جان بر روی جانان در زمان

چون بداد آن رند جان بر خاک راه — شد جهان بر چشم محمودش سیاه
گر نه زنگی تو جانبازیت خرد — تو درآ تا خود به هیچی پیت برد
گر ترا گویند کجاعت درآی — تا ازین ره بشنوی بانگ درای
خود جهان بی پا و سر گردی مدام — کانچه داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا — عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد شخصی از عرب — ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر — بر قلندرخانه افتادش گذر
دید مشتی رند را نه سر نه بن — هر دو عالم باخته در یک سخن
جمله کم زن مهره از دو پاک بر — در پلیدی هر یک از یک پاک‌تر
هر یکی را کوزهٔ دردی بدست — کوزه از دردی زده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد — جان و دل بر شارع سیلش فتاد
چون قلندریان خرابش یافتند — آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درا ای هیچکس — او درون شد پیش و کم این بود بس

گرد رندیت از یک دردیش — محو گشت از خویش و کم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی — برد از و در یک نفس جایی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد — وز قلندرخانه سر بیرونش داد
مرد می شد همچنان تا با عرب — عور و مفلس تشنه جان خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته — کو زر و سیمت مگر بنهفته
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا — شوم بود این در عجم رفتن ترا
وز در راحت زدی کو شد مال تو — شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی — بر قلندر راه افتادم ناگهی
هیچ دیگر می ندانم بیش من — سیم و زر رفت و شدم با خویشتن
گفت وصف این قلندر کن مرا — گفت وصف اینست و بس قالندرا
مرد اعرابی فنا بی مانده بود — زان همه قال اندرا بی مانده بود
پای درنه یا سر خود گیر تو — جان بده یا خود بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق — جان فشانی پیشه گیری در کار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه — ماندت قال اندرا بی در بنه

حکایت

اهل لیلی گفت مجنون را کسی   در قبیله ره ندادندی دمی

داشت جوبانی دران صحرا نشست   پوستی بستد ازو مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فکند   خویشتن را کرد مثل گوسفند

آن شبان را گفت بهر کردگار   در میان گوسفندانم گذار

سوی لیلی ران رمه من در میان   تا بیابم بوی لیلی یکزمان

تا نهان از دوست زیر پوست من   بهره گیرم ساعتی از دوست من

هر کرا یکدم جنین دردی بود   در بن هر موی او مردی بود

ای دریغا درد مردانت نبود   روز این مردان و میدانت نبود

عاقبت مجنون جو زیر پوست شد   در رمه پنهان بکوی دوست شد

بوی او جون در مشام او رسید   عاقبت جانش بکام او رسید

از خوشی برخاست از دل جوش ازو   پس بآخر گشت زایل هوش ازو

جون درآمد عشق آب از سر گذشت   برگرفتش آن شبان بردش بدشت

آب زد بر روی او مست خراب   تا دمی بنشست آن آتش ز آب

بعد ازان روز دگر مجنون مست   کرد با قومی بصحرا در نشست

یک تن از قومش بمجنون گفت باز   پس برهنه ماندهٔ ای سرفراز

جامه گو دوستر داری و بس   گر بگویی من بیارم این نفس

گفت هر جامه سزای دوست نیست   هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستی خواهم ازان گوسفند   جشم بد را نیز میسوزم سپند

اطلس و اکسون مجنون پوستست   پوست پوشد هر که لیلی دوستست

دیده ام در پوست روی دوست من   کی ستانم جامهٔ جز پوست من

دل ز پوست یافت از دوستی   جون ندارم مغز باری پوستی

عشق باید کز خودی بستاندت   پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیزیست در محو صفات   بخشش جانست و ترک ترهات

پای درنه گر سرافرازی چنین   زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال   گشت عاشق بر یکی صاحب جمال

از قضا معشوق آن دلداده مرد   شد جو شاخ زعفران باریک و زرد

روز روشن بر دلش تاریک شد / مرگش از دور آمد و نزدیک شد

مرد عاشق را خبر بردند از آن / کار وی در دست می آمد دوان

گفت جانان را بخواهم گشت زار / تا بر کس خود بمیرد آن نگار

مردمان گفتند بس شوریده‌ای / تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای

خون مریز و دست ازین کشتن بدار / کو خود این ساعت بخواهد مرد زار

چون ندارد مرده کشتن حاصلی / سر نبرد مرده را جز جاهلی

گفت چون بر دست من شد کشته یار / در قصاص او کشندم خوار و زار

پس چو برخیزم قیامت پیش جمع / از برای او بسوزندم چو شمع

تا شوم زو کشته امروز از هوس / سوختم فردا ازو اینم نه بس

بس بود اینجا و آنجا کام من / سوخته یا کشته او نام من

عاشقان جان باز این ره آمدند / در دو عالم دست کوتاه آمدند

زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند

دل چو برخواست از میان جان خویش / خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می نداد

گفت از بس کرد و بر گو با اله / گر خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / از خلیل خویش جان را کن سبیل

جان همی باید بستد از تو به تیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ

حاضری گفتش که ای شمع جهان / از چه می ندهی بعزرائیل جان

عاشقان بودند جان بازان راه / تو چرا می داری آخر جایگاه

گفت من چون گویم این دم ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان

بر سر آن آتش آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل

من نکردم سوی او آنگه نگاه / زانکه بند راهم آمد جز اله

چون نه پیچیدم سر از جبرئیل من / کی دهم جان را بعزرائیل من

زان نیارم کرد خوش جان را نثار / تا که او گوید که هان جان را بیار

چون بجان دادن رسد فرمان مرا / نیم جو ارزد جهان جان مرا

در دو عالم کی دهم جان را بکس / تا که او گوید سخن اینست و بس

گفتار در وادی معرفت

بعد ازان بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچکس نبود که او اینجایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچکس ره‌روی نه چون آن دگرست / سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم هر ره که پیش آید پدید / هر یکی بر حد خویش آید پدید
کی تواند شد دران راه خلیل / عنکبوت مبتلا هم سیر فیل
سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت زاینجا تفاوت یافتست / این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت
هر کسی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
نیز ذراتش همه روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون بی پوست او / خود نبیند ذره جز دوست او
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیازی دست تا عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای خفته ای اهل تهنیت / پس چرا خود در نداری تعزیت
گر نداری شادیی از وصل یار / خیز و باری ماتم هجران بدار
ور نمی‌بینی جمال یار تو / خیز و منشین می‌طلب اسرار تو
ور نمی‌دانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ شد در کوه چین / اشک می‌بارید چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک بارد زار زار / سنگ گردد اشک آن مرد اشکبار
گر ازان سنگی فتد در دست میغ / تا قیامت زو نبارد جز دریغ
دانی این چندین دروغ از بهر چیست / زانکه بر خود هر زمان باید گریست

هست علم آن مرد پاک راست گوی / گر بچین باید شدن او را بجوی
زانکه علم از قعر ... بی همتان / سنگ شد تا کی زکات نعمتان
جمله تاریکیست این محنت سرای / علم در وی چون چراغی ره نمای
رهبر جانت درین تاریک جای / جوهر علمست و علمت جانفزای
نور درین تاریکی بی پا و سر / چون سکندر ماندهٔ بی پا و سر
گر بگیری تو ازین جوهر بسی / خویش را یابی پشیمان تر کسی
ور نباشد جوهرت ای هیچکس / هم پشیمان تر تو خواهی بود بس
گر بود ور نبود این جوهر ترا / هر زمان بینم پشیمان تر ترا
این جهان و آن جهان در جان گمست / تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
چون برون رفتی ازین کم در کمی / هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زینجا بجای خاص باز / پی بری در یکنفس صد گونه راز
ور درین ره بازمانی وای تو / گم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسب و روز هم چیزی مخور / این طلب در تو پدید آید مگر
میطلب تو تا طلب گم گرددت / ور بود یکقطره قلزم گرددت

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکش بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته از خود رفته باز
رقعهٔ بنوشت چیست لایق او / بست او بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه بر خواند و بر آن خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش / خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب را با دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون تو نه آنی نه این ای بی فروغ / رو مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخسپد عاشقی جز در کفن / عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوشت باد که با اهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشت زار / روز و شب نی خواب بودش نی قرار

همدم با عاشق بیخواب گفت / کاخر ای بیخواب یکدم خوش بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب چون آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود / خاصه مرد پاسبان عاشق بود
من چگونه خواب یابم اندکی / دام نتوان کرد این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی میکند / پاسبان را پاسبانی میکند
گاه میرفتی و چوبک میزدی / که ز غم بر روی و تارک میزدی
گر نخفتی یکدم آن بیخواب و خور / عشق دیدش آن زمان جای دگر
جمله شب خواب را بگذاشتی / تا نخفتندی فغان میداشتی
دوستی گفتش که ای در تف و تاب / جمله شب نیست تنت یکلحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست / چشم عاشق را بجز خوناب نیست
پاسبان را کار بیخوابی بود / عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب آید برون / کی بود ممکن که خواب آید درون
عاشقی با پاسبانی یار شد / خواب از چشمم بدریا بار شد
پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد / کار بیخوابیش در مغز اوفتاد

آنکه بیخوابی خوشش نغزش فتاد / خواب را هرگز سر و مغزش فتاد
نی بخفت ای مرد اگر جوینده / خواب خوش بنود اگر پوینده
پاسبانی کن بسی در کوی دل / زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه / جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بیشک درین دریای خون / معرفت آید ز بیخوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل / خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودم غرقه ماند / غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه / در محبت مست خفتند آن همه
تو همی زن پیر که آن مردان مرد / نوش کردند آنچه می بایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید / زو دو باید هر دو عالم را کلید

گر زنی باشد شود مرد شگرف
ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق　　ذرهٔ بر سر که تابد درد عشق

گر بود مردی و زنی زاید ازو　　ور بود زن بس که مرد آید ازو

زن ندیدی تو که از آدم بزاد　　مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نیابد آنچه می باید تمام　　کار سر کز بر تو نکشاید مدام

چون بیابد ملک حاصل آیدت　　حاصل آید آنچه در دل آیدت

گر شوی قانع بملک این جهان　　تا ابد ضایع بمانی جاودان

ملک این دان و دولت این شمر　　ذرهٔ زین عالمی از دین شمر

هست دایم سلطنت در معرفت　　جهد کن تا حاصل آید این صفت

هر که هست عالم عرفان بود　　بر همه خلق جهان سلطان بود

ملک عالم پیش او ملکی بود　　نه فلک در بحر او فلکی بود

گر بدانندی ملوک روزگار　　ذوق یک شربت ز بحر افتقار

جمله در ماتم نشیندی نفور　　روی یک دیگر ندیدندی ز دور

حکایت

شد مگر محمود در ویرانهٔ　　دید آنجا بیدلی دیوانهٔ

سر فرو برده باندوهی که داشت　　پشت زیر بار آن کوهی که داشت

شاه را چون دید گفتش دور باش　　ورنه بر جانت زنم صد دور باش

تو نه شاهی رو که بس دون همتی　　وز خدای خویش کافر نعمتی

گفت محمودش مرا کافر مگوی　　یک سخن با من بگو دیگر مگوی

گفت اگر میدانیی ای بی ادب　　کز که دور افتادهٔ تو روز و شب

نیستی خاکستر و خاکت تمام　　جمله آتش ریزیی بر سر مدام

حکایت

بعد ازان وادی استغنا بود　　نه درو دعوی و نه معنا بود

می جهد از بی نیازی صرصری　　میزند بر هم بیکدم کشوری

هفت دریا یک شمر آنجا بود　　هفت اختر یک شرر آنجا بود

هشت جنت نیز آنجا مرده ایست　　هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست

هست موری را هم آنجا ای عجب　　هر نفس صد فیل اجری بی سبب

تا کلاغی را شود پر حوصله
کس نماند زنده در صد قافله

صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت
تا که آدم را چراغی بر فروخت

صد هزاران جسم خالی شد ز روح
تا درین حضرت درودگر گشت نوح

صد هزاران پشه در لشکر فتاد
تا براهیم از میان بر سر فتاد

صد هزاران طفل سر ببریده شد
تا کلیم الله صاحب دیده شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت
تا محمد یکشبی معراج یافت

قدر نه نو دارد اینجا نه کهن
خواه اینجا کار کن خواهی مکن

گر جهان دل کبابی دیدهٔ
آنچنان میدان که خوابی دیدهٔ

گر درین دریا هزاران جان فتاد
شبنمی در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر بخواب
ذرهٔ با سایهٔ شد ز آفتاب

گر شود افلاک و انجم لخت لخت
در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه
پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم شد همه یکبار نیست
در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند از دیو و از مردم اثر
از سر یک قطره باران درگذر

گر بریزد جمله تنها بخاک
موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه
کم شد از روی زمین یک برگ کاه

گر بیک ره گشت این نه طشت کم
قطرهٔ در هفت دریا گشت کم

حکایت

مرده‌ا بود برنایی چو ماه
او فتاد آن ماه یوسف وش بچاه

بر ز افتاد خاک او را بسی
عاقبت زانجا بر آوردش کسی

حال بر وی گشته بود از روزگار
با دو دم آورده بودش کار و بار

آن نکو صورت محمد نام بود
تا بدان عالم ازو یک گام بود

چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
ای چراغ چشم و ای جان پدر

ای محمد با پدر لطفی بکن
یک سخن گو گفت آخر کو سخن

گو محمد گو پسر گو هیچکس
این بگفت و جان بداد این بود و بس

در نگر ای عارف صاحب نظر
تا محمد کو و آدم در نگر

آدم آخر کو و ذریات کو
نام جزویات و کلیات کو

کو زمین کو کوه و دریا کو فلک
کو پری کو دیو و مردم کو ملک

گو کنون آن صد هزاران جان پاک   گو کنون آن صد هزاران تن ز خاک
گو بوقت جان بدادن هیچ هیچ   گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندان که هست   گر بیابی و به پیزی انکه هست
چون بپرای پیچ هیچ آید ترا   بر سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت   سینه پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش   پس فرو شو بعد از آن در تحت فرش
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز   چه بد و نیک و زیان و سود نیز
بود و نابود است چو هیچ آید چه سود   قطره ایست این جمله از دریای جود
هست مثل ذره از نه فلک   تا بنی از جن و شیطان و ملک
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم   سهل میدانی تو از جهل ای لئیم
گر شود دریا پر از خون دلت   هم نگردد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه مردم بسپری   گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید   هیچکس این درد را درمان ندید

گر بایستی همچو سنگ افسرده   گاه مرداری و گاهی مرده
ور بنگ ایستی و دایم میدوی   تا ابد بانگ درایی نشنوی
نی شدن روی است و نی ایستادنت   نی ترا مردن به و نی زادنت
مشکلا کاری که افتادت چه سود   کار سخت و نیست استادت چه سود
سر مزن سر میزن ای مرد خموش   ترک کن این کار و همین در کار کوش
هم بترک کار کن هم کار کن   کار خود اندک کن و بسیار کن
ور نباشد کار درمان کسی   با تو بیکاری بود آنجا بسی
ترک کن کاری که کردی از نخست   کردن و ناکردن این باشد درست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت   بو که بتوانی شناخت و کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر   خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت   کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک   گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم با خرد   تخته با خاک آرد پیش خود

پس کند آن تخته پر نقش و نگار / ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین / که بر آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برکشد / خانهٔ موت و ولادت برکشد
چون حساب نحس کرد و سعد از آن / گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
بر فشاند گویی آن هرگز نبود / آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست مثل صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این کنج گزین / گرد این کم گرد در کنجی نشین
جمله مردان نهان اینجا شدند / در دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت این راه تو / گر همه کوهی بپنجی کاه تو

حکایت

گفت مردی مر ورا از اهل راز / پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود / هر چه میخواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا می شنیدم کانبیا / مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلایی بیش بود / انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب / کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نی خواریی / کاشش در عجز خودم بگذاریی
چون نصیب مهتران از راست و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند پر غوغای کار / من ندارم تاب دستار من بدار
هر چه گویم از میان جان چه سود / تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در بحر خطر افتاده / همچو کنجک باز بر افتاده
از نهنگ و قعر آگاه آیی / کی سلوک این چنین ره خوایی
اول از پندار مانی بر قرار / چون در افتی جان کی آری با کنار

حکایت

آن مگس می شد ز بهر توشه / دید کندوی عسل در گوشه
شد ز شوق آن عسل دلداده / در خروش آمد که کو آزاده
کز من مسکین جوی بستاند او / در درون کندویم بنشاند او

بیاض

شاخ وصلم گر ببر آید چنین / پیچ نیکوتر بود در انگبین
کرد کارش را کسی بیرون شوی / در درون ره دادش و بستد جوی
چون مگس را پا به پیچ افتاد کار / پا و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او / در رنجیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که مارا قهر کشت / انگبینم سخت تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم / بو که زین درماندگی بیرون جهم
روزگاریست ای دل آشفته کار / تا بغفلت میگذارم روزگار
خیز و این وادی مشکل قطع کن / باز بر از جان و از دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری / مشرکی وز مشرکان غافلتری
جان برافشان در ره و دل کن نثار / ورنه ز استغنا بگرداند کار
عمر در بیحاصلی بردی بسر / کو کنون تحصیل را عمری دگر

چون در دوست جمع شد از بیخودی
تو برون آیی ز نیکی و بدی

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار / برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان از عشق آن دلبر زبون / کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او / شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد
پی اگر بر اصل داری این هوس / پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
رنگ ما گیری و سگبانی کنی / بعد سالی عقد مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست / خرقه را بفکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد / قرب سالی در پی این کار شد
صوفئی دیگر که بودش همنفس / چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد / این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز / زانکه گر پرده فتد زین کار باز
حق تعالی داند این اسرار را / با تو گرداند همی این کار را
چون به بیند طعنه بیهودهٔ تو / سگ نهد از دست من در دست تو

چند گویم کین دلم از درد راه
خون شد و یک تن ندیدم مرد راه

من به بیهوده شدم بسیارگوی
ور شما یک تن نشد اسرارجوی

گر شما اسرار دان ره شوید
آنگهی از حرف من آگه شوید

گر بگویم پیش ازین از ره بسی
جمله در خوابند کو در ره کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور
نکته‌ای برگوی شیخش گفت دور

گر شما را وها بشوید این زمان
آنگهی من نکته آرم در میان

در نجاست مشک بویی را چه سود
پیش مستان نکته گویی را چه سود

گفتار در وادی توحید

بعد ازان وادی توحید آیدت
منزل تجرید و تفرید آیدت

روی‌ها چون زین بیابان درکنند
جمله سر از یک گریبان برکنند

گر بسی بینی عدد ور اندکی
آن یکی باشد درین ره هم یکی

چون یکی باشد یکی در یک مدام
آن یکی اندر یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید ترا
آن یکی کان در عدد آید ترا

چون برون است آن ز حد و از عدد
از ازل قطع نظر کن وز ابد

چون ازل گم شد ابد هم جاودان
هر دو را کی هیچ ماند در میان

چون همه هیچی بود هیچ این همه
کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه مرد عزیز
چیست عالم شرح ده این یک چیز

گفت هست این عالم پرنام و ننگ
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ

گر بدست آن نخل را مالد یکی
آن همه یک موم گردد بی‌شکی

چون همه مومست و دیگر چیز نیست
رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست

چون یکی باشد همه نبود دویی
هم منی برخیزد اینجا هم تویی

حکایت

رفت پیش بوعلی یک پیرزن
کاغذ زر برد کین بستان ز من

شیخ گفتش عهد دارم من که نیز
جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت ای بوعلی
از کجا آوردی آخر احولی

من کیم تا خود دهم چیزی بکس
این نه من دادم که حق دادست و بس

تو درین ره مرد عقد و حل نه … خیره بینی غیر اگر احول نه ای

مرد را او دیده اینجا غیر نیست … زانکه اینجا کعبه نی و دیر نیست

هم ازو بشنو سخنها آشکار … هم بدو باشد وجودش پایدار

هم جز او کس را نبیند در جهان … هم جز او کس را نداند جاودان

هم درو هم زو و هم با او بود … هم برون زین هر سه این نیکو بود

هر که او در پای وحدت گم نشد … گر همه آدم بود مردم نشد

هر که از اهل هنر و از اهل عیب … آفتابی دارد اندر جیب غیب

عاقبت روزی بود کان آفتاب … با خودش گیرد براندازد نقاب

هر که او در آفتاب خود رسید … تو یقین میدان که نیک و بد رسید

تا تو موجودی همه خسران بود … چون تو گم گشتی همه سود آن بود

ور تو باشی از وجود خویش باز … نیک و بد بینی بسی وره دراز

تا تو از هستی پدیدار آمدی … در نهاد خود گرفتار آمدی

کاشکی اکنون چو اول بودیی … یعنی از هستی معطل بودیی

از صفات بد بکلی شو جدا … بعد ازان بادی بکف خوش شو جدا

تا کجا دانی که اندر تن ترا … چه پلیدیهاست چون گلخن ترا

مار و کژدم با تو زیر پرده اند … خفته اند و خویشتن گم کرده اند

گر سر مویی فرا ایشان کنی … هر یکی را همچو صد ثعبان کنی

هر یکی را دوزخی پر مار هست … تا به پروازی تو دوزخ کار چیست

گر برون آیی ز رنگ یک پاک تو … خوش بخواب اندر شوی از خاک تو

ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار … می گزندت سخت تا روز شمار

هر کسی کو بیخبر زین پاکیست … هر که خواهی گیر کژدم خانگیست

تا کی ای عطار زین حرف مجاز … باز سر اسرار توحید آی باز

مرد پاک چون رسید اینجا کنون … جایگاه مرد بر خیزد ز راه

گم شود زیرا که ببیند آید او … گنگ گردد زانکه گویا آید او

جزو گردد کل شود نه کل نه جزو … صورت باشد صفت نه جان نه عضو

هر چه آید برون از سر جهان … صد هزار آید برون از صد هزار

در دبیرستان این سر عجب … صد هزاران عقل بینی خشک لب

عقل اینجا حیث افتاده بدر … مانده طفلی کور مادر زاد و کر

ذره‌ای بر هر که این سر تافتست | سر ز ملک هر دو عالم تافتست
خود چو مویی نیست این کس در میان | چون بباید یک سر موی از جهان
گر چه این کس نیست کل هم این کسست | گر وجودست از عدم هم این بسست

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله | پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند | پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه | همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
بنده بس غم کشتم شادیم بخش | پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص | هر که او از بندگی یابد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم | ترک کن این دو که بس در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام | عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون | پای کوبان دست میزد از جنون
گفت اکنون می ندانم کیستم | بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو آزادی نماند | ذره‌ای در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت | عارفم اما ندارم معرفت
می ندانم تو منی یا من توییم | محو گشتم در تو و گم شد دوییم

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب | عاشق خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر | آن یکی پرسید ازین کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان | از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم | زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که تا شد بیشکی | تا من و تو گشته‌ایم ای جان یکی
تو منی یا من توام چند از دویی | یا توام من یا تو من یا تو منی
چون تو من باشی و من تو بر دوام | هر دو خود باشیم یک تن مستدام
چون دویی برخواست وز دل یافت تاب | تاب چون در تافت توحیدت بتافت
تو در آن گم گرد توحید این بود | گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود | روز عرض لشکر محمود بود

شد بصحرا بی عدد فیل و سپاه / بود بالایی بر آنجا رفت شاه
رفت با او هم ایاز و هم حسن / هر سپه می کرد عرض انجمن
بود روی عالم از فیل و سپاه / همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم گردون آنچنان لشکر ندید / پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
از سوار نامور شش صد هزار / بر گذشتند و ز فیلان صد هزار
پس زبان بگشاد مرد نامور / با ایاز خاص خود گفت ای پسر
هست چندین فیل و لشکر آن من / من همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این حرف شاه نامدار / سخت فارغ بود ایاز بی قرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه / خود نگفت او کین مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی حرمتی / پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی داری نگاه / حق شناسی این بود در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب / گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آنست کین بی رو و راه / گر کند خدمت به پیش پادشاه

یا بخاک افتد بخواری پیش او / یا سخن گوید بزاری پیش او
پیشتر از شاه و کمتر آمدن / جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم / در میان خود را پدیدار آورم
بندهٔ آن او و تشریف آن اوست / من کیم فرمان همه فرمان اوست
آنچه هر روزی شه فیروز کرد / وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند / می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید / من که باشم تا چرا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش / کیستم تا در برابر آیمش
چونکه از شکرش بدیدم عجز خویش / بر نیارم هیچ اینجا سر ز پیش
چون حسن بشنید این قول از ایاس / گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه / لایقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب / گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی / این سخن را بیک محرم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی / چون بگویم چون تو سلطان نیستی

پس چنین راز و بقرب پیشگاه شاه / شد چنین نیز از جواب آن سپاه

چون در آن خلوت نه ما بود و نه من / گر چنین مویی بود نبود چنین

شاه گفتا خلوت آمد رازگوی / آن جواب خاص با من بازگوی

گفت هرگه کز کمال لطف شاه / میکند سوی من مسکین نگاه

ور فروغ پرتو آن یک نظر / محو می گردد وجودم سربسر

از حیای آفتاب فر شاه / پاک می برخیزم آن ساعت ز راه

چون نمی ماند ز من نام وجود / چون بخدمت پیش افتم در سجود

گر تو می بینی کسی را آن زمان / من نیم آن هست هم شاه جهان

گر تو یک لطف و اگر صد میکنی / آن خداوندی تو با خود میکنی

سایهٔ کو گم شود در آفتاب / زو کی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایازت سایهٔ در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بنده فانی و نماند / هرچه خواهی کن تو دانی او نماند

چونکه خلوت یافت مرد رازجوی / گشت با معشوق ازینسان رازگوی

مرد کو دریافت این عالی مقام / شد توجه محو توجیهش تمام

این زبان خاص مرغان رهست / آن شناسد راز ایشان کاگه است

گفتار در وادی حیرت

بعد ازان وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی درد و دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز هم

از بن هر موی این کس نه بتیغ / می چکد خون می نگارد ای دریغ

آتشی باشد فسرده مرد این / یا یخی بس سوخته از درد این

مرد سالک چون رسید اینجایگاه / در تحیر ماند و گم کرده راه

هرچه زو توحید بر جانش رقم / جمله او گردد ازو او نیز هم

گر بدو گویند هستی یا نهٔ / نیست تا گویند هستی یا نهٔ

در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان

فانیی یا باقیی یا هر دویی / یا نهٔ هر دو تویی یا نه تویی

گوید اصلا من ندانم چیز من / وین ندانم هم ندانم نیز من

عاشقم اما ندانم بر کیم / نه مسلمانم نه کافر پس چیم

لیک از عشقم ندارم آگهی … هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود … دختری جون ماه در ایوانش بود

از نکویی بود آن رشک پری … یوسفی چاه زنخدان بر سری

طرهٔ او صد دل مجروح داشت … هر سر مویش رگی با روح داشت

ماه رویش مثل فردوس آمده … وانکه از ابروش در قوس آمده

جون ز قوسش تیر پران آمدی … آفتاب قوسینش ثناخوان آمده

نرگس مستش ز مژگان خار را … در ره افکندی بسی هشیار را

روی آن عذرا وش خورشید چهر … مفده عذرا برده از ماه سپهر

در دو یاقوتش که جان زاقوت بود … دایه روح القدس مبهوت بود

جون بخندیدی لبش آب حیات … تشنه مردی در لبش جشمی زکوة

هر که کردی در زنخدانش نگاه … اوفتادی سرنگون در قعر چاه

هر که صید روی جون ماهش شدی … بی رسن حالی فرو چاهش شدی

آمدی القصه پیش پادشاه … از پی خدمت غلامی همچو ماه

جو غلامی آنکه دادی از جمال … مهر و مه را هم محاق و هم زوال

در بسیط عالمش همتا نبود … مثل او در حسن سر غوغا نبود

صد هزاران خلق در بازار و کوی … خیره ماندندی دران خورشید روی

کز روزی از قضا دختر نگاه … دید روی آن غلام پادشاه

دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد … عقل او از پرده بیرون اوفتاد

عقل رفت و عشق بروی زور کرد … جان شیرینش بتلخی شور کرد

مدتی با خویشتن اندیشه کرد … عاقبت هم بیقراری پیشه کرد

میگدازیدی ز شوق و از فراق … در گداز و سوز دل پر اشتیاق

بود او را ده کنیزک مطربه … در اغانی سخت عالی مرتبه

جمله موسیقار زن بلبل سرای … لحن داودی ایشان جانفزای

حال خود آن ماه با ایشان بگفت … ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت

هر که باشد عشق جانان آشکار … جان جانان جا بیی کی آید بکار

گفت اگر عشقم بگویم با غلام … در غلط افتد ازین آن ماه تمام

حشمتم را هم زیان دارد بسی … کی غلامی را رسد جون من کسی

در بگویم قصهٔ خود آشکار / در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر خود خوانده ام / چون کنم بی صبرم و درمانده ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی / بهره یابم و او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود / کار جان من بکام دل شود
چون خوشش آوازان شنیدند این سخن / جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان / آنچنان کو را خبر نبود از آن
یک کنیزک شد نهان پیش غلام / گفت حالی تا به پیش آورد جام
داروی بیهوشیش در می فکند / لاجرم بیخویشی در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر / بود مست و از دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او شادان و خیزان آمدند
پس نهادند آن زمان بر بسترش / در نهان بردند سوی دخترش
زود در تخت زرش بنشاندند / جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مست آن غلام / چشم چون نرگس گشاد از هم تمام

دید قصری همچو فردوس از نگار / تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین و شمع می افروختند / همچو هیزم عود تر می سوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع / عقل جان را کرده جان تن را وداع
بود آن مه در میان جمع در / همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آن همه لذات و کام / گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود آن خیره نه عقل و نه جان / نه درین عالم بمعنی نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته / هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد / نقل می را بوسه در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر / اشک می بارید و می خارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار / گل برویش می فشاندی چون بهار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر / گه نمک در بوسه کردی بی جگر

گر پریشان کرد زلف سرکشش / گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وآن غلام مست پیش دلنواز / مانده نه با خود نه بیخود چشم باز
هم در آن نظاره می‌بود آن غلام / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح و باد سرد جست / از خرابی شد غلام از جا ز دست
چون بخفت آنجا غلام دلنواز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر / بازیافت آخر اندکی از خود خبر
شور آوردند آنچتش چه بود / بود نی چون بود از آن شورش چه سود
گر چه هیچ آبش نبودی بر جگر / آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاک کرد / موی هم برکند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز / گفت نتوانم نمودن قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست خراب / هیچکس هرگز نبیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت / بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب‌تر نیفتد هیچ راز
هر کسی گفتند آخر اندکی / با خود آی و باز گوی از صد یکی

گفت من درمانده‌ام چون مضطری / کان همه من دیده‌ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / هم ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیده‌ای / لیکن چنین دیوانه و شوریده‌ای
گفت من آگه نیم بیداری / تا که خوابی بود یا بیداری
من ندانم کان بمستی دیده‌ام / یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عجب‌تر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت نه خاموش بود / نه میان این و آن مدهوش بود
نه زمانی محو میگردد ز جان / نه از او یک ذره می‌یابم نشان
دیده‌ام صاحب جمالی کز کمال / پی نبردش هیچکس در هیچ حال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب / ذره‌ای والله اعلم بالصواب
چون ندانم چه گویم پیش از این / گرچه او را دیده‌ام من بیش از این
من چو او را دیده و نادیده‌ام / در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاک دختر می‌گریست / راه بینی سوی آن زن بنگریست

گفت این زن برد از مردان سبق / زانکه چون ما نیست میداند بحق
گر کند امید گم شده ماندست دور / ور که افتادست زینسان ناصبور
فرخ آن کو حال میداند که چیست / داند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غمزده / روز و شب بنشسته ام ماتم‌زده
نه مرا معلوم تا از درد کار / بر که میگریم چو ابر نوبهار
نه من آگاهم چنین گریان شده / کز که دور افتاده ام حیران شده
این زن از چون من هزاران گوی برد / زانکه از گم گشته خود بوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا / ریخت خون و کشت از حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید / بلکه هم گشتست منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شده / خانهٔ پندار را در گم شده
گر رهی اینجای کس دریافتی / هر کلی را سر نفس دریافتی

حکایت

صوفیی میرفت آوازی شنید / کای یکی میگفت گم کردم کلید
که کلیدی یافتست اینجا نگاه / زانکه در بستست و من بر خاک راه

گر در من بسته ماند چون کنم / غصه پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت چسته باش / در چو میدانی برو گو بسته باش
کار تو سهلست دشوار آن من / کز تحیر می بسوزد جان من
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
نیست کارم را نه پایان نه سری / نه کلید بود هرگز نه دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی / بسته یا بگشاده در را یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / مینداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده اکنون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد / هر زمان در صد جهان حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چو گم کردند من چون پی برم
می ندانم کاشکی میدانمی / تا اگر میدانمی حیران نمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

نیست هر کس محرم اسرار حق / بو الفضولا در میا در کار حق

حکایت

شیخ نصرآباد را گرفت درد　　کرد چل حج بر توکل اینت مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار　　برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی　　بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف　　گرد آتشگاه گبران در طواف
گفت گفتم ای بزرگ نامدار　　این چه کارستت آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین مهتری　　حاصل این جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود　　اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه کیست　　می ندانی این که آتشگاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد　　آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش مرا خرمن بباد　　داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته ام کالیو کار خویش من　　می ندانم چاره زین پیش من
چون در آید اینچنین آتش بجان　　کی گذارد نام و ننگی یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم　　از کنشت و کعبه بیزار آمدم

ذره گر حیرتت آید پدید　　همچو من صد حیرتت آید پدید

حکایت

نومریدی داشت دل چون آفتاب　　دید پیر خویش را یک شب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست　　حال تو برگوی کانجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم　　تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا رازجوی　　حال تو چون نیست آنجا بازگوی
پیر گفتش مانده ام حیران و مست　　میگزم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه　　از شما حیران تریم اینجایگاه
ذره از حیرت عقبی مرا　　بیش از صد کوه در دنیی مرا

گفتار در وادی فقر و فنا

بعد از آن وادی فقرست و فنا　　کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود　　گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو　　گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای　　نقشها بر بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش این دریاست وبس / هر که گوید نیست این سوداست وبس

هر که در دریای کل نابوده شد / دایما گم بوده وآسوده شد

دل درین دریای پرآسودگی / می نیابد هیچ جز گم بودگی

گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد

گم شدند اول قدم زان پس چه بود / لاجرم دیگر قدم را کس نبود

چون همه در کار اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند

عود و هیزم چون بآتش در شوند / هر دو بر یک جای خاکستر شوند

گر بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرقی فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل

لیک اگر پاکی درین دریا رود / از وجود خویش ناپیدا رود

جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یکشبی معشوق طوسی بحر راز / با مریدی گفت دایم می گداز

تا چو اندر عشق بگدازی مدام / بس شوی از ضعف چون موی تمام

چون شود شخص تو چون مویی نزار / جایگاهی سازدت در زلف یار

هر که چون مویی شود در کوی او / بی شک او مویی بود در موی او

تو که هستی راه بین و دیده ور / موی در موی اینچنین بین در نگر

گر همه مویی بماند از خودیت / هفت دوزخ پر برآید از بدیت

حکایت

عاشقی روزی مگر خون می گریست / زو کسی پرسید این گریه ز چیست

گفت میگویند فردا کردگار / چون کند تشریف رویت آشکار

چل هزاران سال بدها برده ام / خاصگان قرب خود را بار عام

مگر مان زانجا بخویش آیند باز / در نیاز افتند خو کرده بنار

زان همی گریم که با خویشم دهند / یکنفس با دیدهٔ خویشم نهند

چون کنم آن یکنفس با خویشتن / می توان کشتن ازین غم خویشتن

با خدا باشم چو بیخود بنشینم	تا که با خود بنشینم بد نشینم
آن زمان کز خود جدایی یابدم	بیخودی عین جدایی باشدم
هر که رفت او از میان اینک فنا	چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا پیداست ای دل زیر و زبر	بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کآتش ز روغن در چراغ	دوده پیدا کند چون پر زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر	از وجود روغنی آید بدر
گرچه ره بر آتش سوزان کند	خویشتن را قالب قرآن کند
گر تو میخواهی که تا اینجا رسی	تو درین منزلگه والا رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن	پس فراقی از عدم در پیش کن
جامه از نیستی در پوش تو	کاسه پر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در سر فکن	طیلسان لم یکن در بر فکن
در رکاب محو کن پایی ز هیچ	رخش بی‌چیزی بران جایی ز هیچ
طمس کن چشم و ز هم بگشا چو دود	بعد از آن در چشم کن کحل نبود
چون شدی خالی ز عیب و از هنر	بر میان بربند از لاشی کمر
گم شو و زین هم بگردم گم بباش	پس ازین قسم دویم هم گم مباش
همچنین میرو بدین آسودگی	تا رسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت موی اثر	نیست زان عالم ترا موی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند	در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله گفتند می باید یکی	کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور	در فضای قصر دید از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد	وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی	گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از دور نور	خویشتن بر شمع زد از دور دور
پر زنان در پرتو مطلوب شد	شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت	از وصال شمع شرحی باز گفت
گفت ناقد بی‌نشانی ای عزیز	همچو آن پیشین نمی‌دانی تو نیز
دیگری برخاست می‌شد مست مست	پای کوبان بر سر آتش نشست

دست درکش کرد با آتش بهم خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور شمع با خود کرده هم رنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس کس چه داند او خبر دارست و بس
آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر از میان جمله او دارد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از مویی نشانت داد باز صد خط اندر خون جانت داد باز
نیست چون محرم نفس اینجایگاه در نگنجد هیچکس اینجایگاه

حکایت

صوفیی میرفت چون بیچاصلی زد قفای محکمش سنگین دلی
با دل پرخون سر از پس کرد او گفت او کز تو قفا میخورد او
قرب سی سالست تا او مرد و رفت عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش این همه دعوی مکار مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نهٔ تا که مویی مانده محرم نهٔ

گر بود مویی اضافت در میان هفت صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی تا که مویی مانده مشکل رسی
گر تو مردی آتشی را برفروز هر چه داری تا سر مویی بسوز
چون بسوزی کل تا به آتشین جمع کن خاکسترش بر وی نشین
چون نماند هیچ مندیلش از کفن برهنه خود را با آتش درفکن
چون تو و رخت تو خاکستر شود ذره پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی با تو یک سوزن بماند در رهت میدان که صد ره زن بماند
گرچه عیسی رخت در کوی افکند سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آمد وجود اینجایگاه راست ناید مال و ملک و آب و جاه
هر چه داری یک یک از خود باز کن پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی تو درون آیی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماه‌وش خورشید فر داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

کس بحسن آن پسر هرگز نداشت
هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت

خاک او بودند دلبندان همه
بندهٔ رویش خداوندان همه

گر شب از پرده بپیدا آمدی
آفتاب نو بصحرا آمدی

روی او را وصف کردن روی نیست
زانکه عقل از زلف او یکموی نیست

گر رسن کردی از آن زلف سیاه
صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

زلف عالم سوز آن شمع طراز
کار کرده بر همه عالم دراز

وصف شست زلف آن صاحب جمال
هیچ نتوان گفت در پنجاه سال

چشم چون نرگس اگر برهم زدی
آتش اندر جملهٔ عالم زدی

خندهٔ او چون شکر کردی نثار
صد هزاران گل شکفتی بی بهار

از دهانش خود نشد معلوم هیچ
زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ

چون ز زیر پرده بیرون آمدی
هر سر مویش بصد خون آمدی

فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر
هرچه گویم بیش از آن بود آن پسر

چون برون راندی بسوی میدان فرس
برهنه بودیش تیغ از پیش و پس

هر که سوی آن پسر کردی نگاه
برگرفتندیش در ساعت ز راه

بود درویشی گدایی بیخبر
بی سر و پا شد ز عشق آن پسر

بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت
جانش می‌شد زهرهٔ گفتن نداشت

چون ندید آن درد را همپشت او
عشق و غم در جان و دل می‌کشت او

روز و شب در کوی او بنشسته بود
چشم از خلق جهان بربسته بود

میگریست و می ندید و می نگفت
میگداخت و می نخورد و می نخفت

هیچکس محرم نبودش در جهان
همچنان آن غم کشیدی در نهان

روز و شب روی چو زر اشک چو سیم
منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

زنده زان بودی گدای ناصبور
کان پسر که گاه بگذشتی ز دور

شاهزاده از دور چون پیدا شدی
جمله بازار پر غوغا شدی

در جهان برخاستی صد رستخیز
خلق یکسر آمدندی در گریز

چاوشان از پیش و از پس می‌شدند
هر زمان در خون صد کس می‌شدند

بانگ بردابرد می‌رفتی بماه
قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه

چون شنیدی بانگ چاوشان گدا
سر بگشتیش و در افتادی ز پا

غشی آوردی و در خون ماندی
وز خودی خویش بیرون ماندی

چشم بایستی دران دم صد هزار / تا جمال او بگرید زار زار

گاه چون نیلی شدی آن ناتوان / گاه خون از چشم او گشتی روان

گاه بفسردی ز آهش اشک او / گاه اشکش سوختی بر رشک او

نیم کشته نیم مرده نیم جان / وز تهی دستی نبودش نیم نان

اینچنین کس کین چنین افتاده است / آنچنان شهزاده چون آید بدست

نیم ذره پایه بود آن بیخبر / خواست تا خورشید در گیرد ببر

میشد آن شهزاده روزی با سپاه / آن گدا یک نعره زد آنجایگاه

زو بر آمد نعره و بیخویش شد / گفت جانم سوخت عقل از پیش شد

چند خواهم سوخت جان خویش ازین / نیست صبر و طاقت من بیش ازین

این سخن میگفت آن سرگشته مرد / هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد

چون بگفت این گشت زایل هوش او / بس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شهزاده زو آگاه شد / قصد جانش کرد و پیش شاه شد

گفت بر شهزاده تو ای شهریار / عشق آوردست رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد / کز تف دل مغز او پرجوش شد

گفت برخیزند و بر دارش کنند / پای بسته سرنگونسارش کنند

در زمان رفتند خیل پادشا / حلقه کردند گرد آن گدا

پس بسوی دار بردندش کشان / بر سر او گشته خلقی خونفشان

نه ز دردش هیچکس آگاه بود / نی کسش آنجا شفاعت خواه بود

چون بزیر دار آوردش وزیر / ز آتش حسرت برآمد زو نفیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار / تا کنم یک سجده باری زیر دار

داد مهلش آن وزیر خشمناک / تا نهاد او روی خود بر [روی] خاک

پس میان سجده می گفت ای اله / چون بخواهد کشت شاهم بی گناه

پیش از آن کز جان برآیم بیخبر / روزیم گردان جمال آن پسر

تا ببینم روی او یکبار نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز

چون ببینم روی آن شهزاده خویش / صد هزاران جان توانم داد بیش

پادشاها بنده حاجت خواه تست / عاشقست و کشتنی راه تست

هستم از جان بنده این در هنوز / گر شدم [عاشق] نیم کافر هنوز

چون تو حاجت می برآری صد هزار / حاجت من کن روا کارم برآر

چون بگفت این حاجت آن مظلوم راه / هیچ را او آمد مگر بر جایگاه
می‌شنود آواز او پنهان وزیر / درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و می‌گریست / حال آن دلداده برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت / در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از او در دل فتاد / خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را / سر مگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و سوی او شو / پیش آن دلخسته خونخوار شو
مستمند خویش را آزاد ده / بیدل است او دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید / نوش ده او را که زهر تو چشید
از رهش برگیر و سوی گلشن آر / چون بیابی خود دشش پیش من آر
رفت آن شهزاده یوسف جمال / تا نشیند با گدایی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با ذره خود همنشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی / تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آنجایکه سپر بر زنید / پای کوبان دستها بر سر زنید

آخر آن شهزاده سوی دار شد / چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی پر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناخبر هم / زین بتر چون بود دگر آن نیز هم
چون جهان دید آن بخاک افتاده را / آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند آن اشک شاه / بر نمی‌آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان گردان زمان / گشت حاصل صد جهان ارد آن زمان
هر که او در عشق صادق آمدست / بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدق عشق پیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا
آخر آن شهزاده خورشیدوش / از ره لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آوازش نشنیده بود / گرچه بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت سر از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / گرچه می‌سوزد ندارد هیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشی / در تبش افتاد با دریا وشی

جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم می توانی کشت زار
حاجت این لشکر گر ز بود / این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعره زد جان ببخشید و بمرد / هیچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
تا نباشی مدتی زیر و زبر / کی توانی یافت زاپایش خبر
دست بگشاده چو برقی جسته / دز خلاشه پیش برقی بسته
این چه کار تست مردانه درآی / عقل بر هم سوز و دیوانه درآی
گر نخواهی کرد تو این کیمیا / یک زمان باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بیخویش شو / یک نفس درخویش خویش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بیخویشی رسی
من که زمن مانده ام نه غیر من / برترست از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی

آفتاب فقر چون بر من بتافت / هر دو عالم را کم از یک ذره یافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد آبی بتاب
هرچه گاهی بردم و در باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذره هیچم نماند
قطره بودم گم شده در بحر راز / می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست / در فنا گم گشتم و چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سوال / گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور / می بباید رفت راه دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس / ماهیی جذبت کند در یک نفس
ماهیی کز سینه چون دم درکشد / خلق را جمله بیک دم درکشد
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چونکه معنی را رسید اینجا بیان / منقطع شد زو سوال سایلان

المقاله

زین سخن مرغان وادی سربسر — سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کان شکل کمان — نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار — هم در آن منزل بسی مردند زار
وان دگر مرغان همه زان جایگاه — رو نهادند از سر حسرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز — صرف شد در راهشان عمر دراز
عمرها رفتند اندر خشک و تر — تا رسیدند از جهاد خود بسر
آنچه ایشان را در آن ره رخ نمود — کی توان از شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آیی براه — عقبهٔ این ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند — روشنت گردد که چون خون خورده‌اند
آخر الامر از میان آن سپاه — کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید — از هزاران کس یکی آنجا رسید
زانکه بعضی غرقهٔ دریا شدند — باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند — تشنه جان دادند از گرم و گزند

باز بعضی را ز تف آفتاب — گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه — کرد در یکدم برسوایی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند — در کف رنج عجایب ماندند
باز بعضی در بیابان خشک لب — تشنه از گرما بمردند از تعب
باز بعضی زارزوی دانه — خویشتن کشتند چون دیوانه
باز بعضی سخت رنجور آمدند — باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه — باز ایستادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب — تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی — بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ میبردند راه — بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست — دل شکسته تن شده جان نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت — برتر از ادراک عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی — صد جهان در یک زمان می سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر — صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمع میدیدند حیران مانده‌اند
همچو ذره پای کوبان مانده‌اند

جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
ذره محو است پیش آن جناب

کی پدید آییم ما اینجایگاه
ای دریغا رنج بردیم براه

دل بکل از خویشتن برداشتیم
نیست زان دست آنچه ما پنداشتیم

هست آنجا نه فلک یک ذره خاک
ما اگر باشیم وگر نه زان چه باک

آن همه مرغان چو بیدل مانده‌اند
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌اند

محو می‌بودند کل ناچیز هم
تا برآمد روزگاری نیز هم

آخر از پیشان عالی درگهی
چاوش عزت برآمد ناگهی

دید سی مرغ خرف را مانده باز
بال و پر نی جان شده تن در گداز

پای تا سر در تحیر مانده
محو گشته در تفکر مانده

گفت هان ای قوم از شهر که اید
در چنین منزل شما بهر چه اید

چیست ای بیحاصلان نام شما
یا کجا بوده است آرام شما

یا شما را کس چه گوید در جهان
یا چه کار آید مشتی ناتوان

جمله گفتند آمدیم اینجایگاه
تا بود سیمرغ ما را پادشاه

ما همه سرگشتگان درگهیم
بیدلان و بیقراران رهیم

مدتی شد تا درین راه آمدیم
از هزاران سی بدرگاه آمدیم

بر امیدی آمدیم از راه دور
تا بود ما را درین حضرت حضور

کی پسندد رنج ما آن پادشاه
آخر از لطفی کند در ما نگاه

گفت آن چاوش کای سرگشتگان
همچو گل در خون دل آغشتگان

گر شما باشید وگر نه در جهان
اوست مطلق پادشاه جاودان

صد هزاران عالمی پر از سپاه
هست موری بر در این پادشاه

از شما آخر چه خیزد جز زحیر
باز پس گردید ای مشتی حقیر

زان سخن هر یک چنان نومید شد
کان زمان چون مرده جاوید شد

جمله گفتند ای معظم پادشاه
کی بود ما را بخواری پس براه

زو کسی را خواری هرگز نبود
ور بود زو خواری آن عز بود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین
هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچکس
مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / ور بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آمد آشکار / پس برآید از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری که بود / آنگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته / جان ما و آتش افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست از آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن باری دهد دست اینت کار
گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست / باز پرسیدن جز اینجا راه نیست
جملهٔ پرندگان روزگار / قصهٔ پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان مده بر جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه مست خراب / داد حالی آن سلیمان را جواب
گفت اینم بس که من بیدل مدام / گر درو نرسم ازو برسم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقه در وا مدند

گرچه استغنا برون زاندازه بود / لطف او را نیز رویی تازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی جهانی آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر رتبت عزت نشاند
رقعه بنهاد و پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال / میشود معلوم ازین شرح حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر خویش می بفروختند
مالک دعرش چو زیشان میخرید / خط از ایشان خواست کارزان میخرید
خط بستند زان قوم هم بر جایگاه / بس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط پر عذر با یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آنجایگاه
روی یوسف باز می نشناختند / خویشتن را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند و نان خواستند

یوسف صدیق گفت ای مردمان — من خطی دارم بعبری این زمان
می نیارد خواند از خیلم کسی — گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند از اختیار — شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنکه این حال از حضور — قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد — لرزه بر اندام ایشان او فتاد
نی خطی زان خط توانستند خواند — نی حدیثی هم توانستند راند
جمله از غم در تاسف ماندند — مبتلای کار یوسف ماندند
پس پست شد حالی زبان آن همه — شد بکل مجروح جان آن همه
گفت یوسف گوییا بیهش شدید — وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما را تن زدن — به ازین خط خواندن گردن زدن
چون نگه کردند آن سیمرغ زار — در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هر چه ایشان کرده بودند آن همه — بود کرده نقش تا پایان همه
وان همه خود رفت سخت این بود لیک — کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریقی ساخته — یوسف خود را بچاه انداخته

جان یوسف را بخواری سوخته — وانگه او را بر سری بفروخته
می ندانی تو گدای هیچکس — می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن — پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه — سوی او خواهی شدن تن برهنه
چون از او کار تو بر خواهد فروخت — از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا — شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه — یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نو جان شدند — باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه شان — پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت — جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ آن زمان — چهرهٔ سیمرغ دیدند از جهان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود — بیشک آن سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند — می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام — بود خود سیمرغ سی مرغ مدام

چون سوی سیمرغ کردندی نگاه / بود آن سیمرغ هم اینجایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر / خویشتن سی مرغ دیدندی دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند / بی تفکر در تحیر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از حضرت سوال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مایی و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آنحضرت خطاب / کاینه ایست این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو / جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید / سی درین آینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آیند باز / پرده از خویش بگشایند باز
گر چه بسیاری بسر گردیده اید / خویش را بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد / چشم موری در ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت / پشه یا پیل بدندان برگرفت

هر چه دانستی چو دیدی آن نبود / وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
آن همه وادی که از پس کرده اید / وین همه مردی که هر کس کرده اید
جمله در افعال ما می رفته اید / وادی ذات و صفت را خفته اید
چون شما سی مرغ حیران آمدید / بیدل و بی صبر و بیجان آمدید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید با صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که می رفتند میگفتم سخن / چون رسیدند بس نماند ز من
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / ره بر و ره رو نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته / گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست / بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی / باز می شورید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت برگویید راست / کانکه میگفت اناالحق او کجاست

آنچه گفتم آنچه بشنیدی همه
وآنچه دانستی تو و دیدی همه

آن همه جز اول افسانه نیست
محو شو چون جای این ویرانه نیست

اصل باید اصل مستغنی و پاک
گر بود فرع و اگر نبود چه باک

هست خورشید حقیقی بر دوام
کو نه سایه مان نه ذره والسلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن بیش
قرنهای بی زمان نه بس نه پیش

بعد از آن مرغان فانی را بناز
در بقای کل بخود دادند باز

چون همه بیخویش با خویش آمدند
در بقا بعد از فنا پیش آمدند

نیست هرگز گر نو است و گر کهن
زان فنا و زان بقا کس را سخن

همچنان کز دور دور است از نظر
شرح او دور است از وصف و خبر

لیک از راه مثال اصحابنا
شرح جستند از بقا بعد الفنا

آن کجا اینجا توان پرداختن
نو کتابی باید از سر ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا
آن شناسد کو بود آن را سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم
کی توانی زد درین منزل قدم

چون نه این ماند نه آن در ره ترا
بس پدید آید دل آگه ترا

خار می‌بینیم تا در ره بسی
خواب اگر آید ترا ابله کسی

منزلت دور است از جان راه کن
جان چو راهت گشت عزم شاه کن

تا ازین منزل بدان منزل رسی
جان فشانی در ره بیدل رسی

کار می‌بینیم بسی در ره ترا
راه بنماید دل آگه ترا

در نگر تا اول و آخر چه بود
گر بآخر دانی این آخر چه بود

نطفه پرورده در صد عز و ناز
تا شد او هم عاقل و هم کارساز

کرده او را واقف اسرار خویش
داده او را معرفت در کار خویش

بعد از آنش مرگ کرده محو کل
زان همه عزت درافکنده بذل

باز گردانیده او را خاک راه
باز فانی کرده او را چندگاه

پس میان آن فنا صد گونه راز
گفته با او لیک با او گفته باز

بعد از آن او را بقای داده کل
عین عزت کرده روی عین ذل

تو چه دانی تا چه داری پیش تو
با خود آ آخر فرو اندیش تو

تا نگردد جان تو مقبول راه
کی شود مقبول شاه آنجایگاه

تا نه هستی در فنا کم کاستی ... در بقا هرگز نیابی راستی
اول اندازند بخواری در رهت ... باز برگیرند بعزت ناگهت
نیست شو تا هست از پی دررسد ... تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری فنا ... کی رسد اثبات عزت از بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او ... هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان وی اسکندری ... قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را ... ماه رخ بر خاک راه آن شاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر ... در بزرگی خورده دان و خورده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پرهنر ... حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی او هرگز ندید ... هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
از نکویی که بود آن دلفروز ... هیچ شوانیست پردن شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی ... صد قیامت آشکارا آمدی
برنخیزد در جهان جنه بیی ... تا ابد محجوب تر زو آدمی

چهره بودش بسان آفتاب ... طره هم رنگ و بوی مشک ناب
سایه بان آفتابش مشک بود ... آب حیوان از لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش ... بود همچون ذره شکل دهانش
ذره او آفت مردم شده ... در درونش سی ستاره گم شده
چون ستاره باشد افزون از جهان ... سی درون ذره چون شد نهان
زلف او بر پشتی او سرفراز ... در سرافرازی بپشت افتاده باز
هر شکن از طره آن سیمتن ... صد جهان جان را بکیدم صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت ... در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابرویی ... کس نمی دید آن کمان را بازویی
نرگس افسون گرش در دلبری ... کرده بود از سر مژه صد ساحری
لعل او سرچشمه آب حیات ... چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبزش سرخ رویی جمال ... طوطیی بر چشمه حد کمال
گفتن از دندان او بی خردگیست ... کان گهر از عزت خود پردگیست
مشک خالش نقطه جیم جمال ... ماضی و مستقبل از وی کرده حال

شرح زیبایی آن رعنا پسر
گر دهم عمری کجا آید بسر
شاه ازو القصه مست مست شد
وز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاهی سخت عالی قدر بود
چون هلال از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر
کز وجود خود نمی آمد بسر
گر نبودی لحظه در پیش او
جوی خون راندی دل بیخویش او
نی قرارش بودی بی او یکنفس
نی زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی
مونس او بودش بروز و شب همی
تا شبش بنشاندی و روز دراز
راز میگفتی بدان گلچهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار
شاه را نی خواب بودی نی قرار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه
شاه می کردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع دلستان
جمله شب بنشسته همچون پاسبان
اندران مه روی می نگریستی
هر شبی صد بار خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندیی
گاه گرد از روی او افشاندیی
که ز درد عشق خون باران چو میغ
بر رخ او اشک راندی بی دریغ

گاه با آن ماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی
یکنفس از پیش خود نگذاشتش
تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر دایم نشست
لیک بود از بیم خسرو پای بست
گر برفتی یکدم از پیرامنش
شه ز غیرت سر فکندی از تنش
خواستی هم مادر او هم پدر
تا دمی بینند روی آن پسر
لیکشان زهره نبود از بیم شاه
تا ازین قصه برآمد چند گاه
بود در همسایگی پادشاه
دختری خورشید وش مانند ماه
آن پسر شد عاشق دیدار او
همچو آتش گرم شد بازار او
یک شبی با او نشستن ساز کرد
مجلسی چون روی خود آغاز کرد
در نهان از شاه با او در نشست
بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب در نیم مستی پادشاه
دشنه در کف جست از خوابگاه
آن پسر را جست هیچش می نیافت
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با او پسر بنشسته دید
هر دو را با هم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور
آتش غیرت فتادش در جگر

مست و عاشق اگهی سلطان سری / چون بود معشوق او با دیگری

شاه با خود گفت بر چون من شهی / چون گزیند دیگری این ابلهی

آنچه من کردم بجای او بسی / هیچکس هرگز نکرده با کسی

در مکافات من او این میکند / گو بکن الحق که شیرین میکند

هم کلید گنجها در دست او / هم سپر افرازان عالم پست او

هم مرا همراز و هم همدم مدام / هم مرا همدرد و هم مرهم مدام

او نشسته با گدایی در نهان / زو بپردازم همین ساعت جهان

این بگفت و امر کرد آن شهریار / تا ببستند آن پسر را استوار

سیم خام او میان خاک راه / کرد همچون نیل خام از چوب شاه

بعد از آن فرمود تا دارش زنند / در میان صفه بارش زنند

گفت ز اول پوست از وی بر کشند / سرنگون آنگه بدارش بر کشند

تا کسی کو گشت اهل پادشاه / تا دم آخر بکس نکند نگاه

در ربودند آن پسر را خوار و زار / تا درآویزند سرزیرش ز دار

شد وزیر آگاه از کار پسر / خاک بر سر گفت ای جان پدر

این چه خذلان بود کامد در رهت / چه بلا بود این که دشمن شد شهت

بود آنجا ده غلام پادشاه / عزم کردند تا کنند او را تباه

آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ / هر یکی را داد دری شب چراغ

گفت امشب هست مست این پادشاه / وین پسر را نیست چندانی گناه

چون شود هشیار شاه نامدار / هم پشیمان گردد و هم بیقرار

هر که او را کشته باشد بیشکی / شاه از صد زنده نگذارد یکی

آن غلامان جمله گفتند این نفس / گر باندیشه نبیند هیچکس

در زمان از ما بریزد جوی خون / پس کند بر دار ما را سرنگون

خونیی آورد از زندان وزیر / باز کردش پوست از تن همچو سیر

سرنگون بر دارش زد آونگ کرد / خاک از خونش گلی گلرنگ کرد

وان پسر را کرد در پرده نهان / تا چه گردد از پس پرده عیان

شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان میسوخت از خشمش جگر

آن غلامان را بخواند آن پادشا / گفت با او بیک چه کردید از جفا

جمله گفتندش که کردیم استوار / در میان صفه بارش بدار

پوستش کردیم سرتا سر زبون / بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام / شاد گشت از گفتن آن ده غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی / یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا هین سحرگه تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه
تا ز کار آن پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او / جمله را دل درد کرد از قهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی / باز می‌نشناختند آنجا کسی
گوشتی دیدند غلطان غرق خون / پوست از روی درکشیده سرنگون
از گروه هر که دیدش آنچنان / همچو باران خون گریستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش / شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد / عشق شاه شیردل را مور کرد
پادشاهی با جهان یوسف وشی / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
بوده دایم از شراب وصل مست / در خمار هجر چون یارد نشست

جان او میسوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
عاقبت طاقت نماندش یک نفس / کار او پیوسته زاری بود و بس
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه
جامه نیلی کرد و بر خود در ببست / در میان خاک و خاکستر نشست
نی طعامی خورد از آن پس نه شراب / در رمید از چشم خون افشانش خواب
چون درآمد شب برون شد شهریار / کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر / یاد می‌آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش / از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانش ماتم نو تازه شد
بر سر آن کشته می‌نالید زار / خون او در روی می‌مالید زار
خویش را در خاک می‌افکند او / پشت دست از دست خود میکند او
گر شمار اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بود تنها تا به روز / همچو شمعی در میان اشک و سوز
آن چه بد بر حال آن شاه جهان / وصف نتوان کرد صد یک را از آن

چون نسیم صبح گشتی آشکار
با وثاق خویش رفتی شهریار

در میان خاک و خاکستر شدی
در مصیبت سر زمان با سر شدی

بعد از آن خود روز و شب از زیر دار
جای دیگر می نرفتی شهریار

چون بر آمد چل شبانروز تمام
همچو مویی شد شه عالی مقام

در فرو بست و بزیر دار او
گشت در تیمار او بیمار او

کس نداشت آن زهره در چل روز و شب
تا گشاید در سخن با شاه لب

از پس چل شب نه نان خورد و نه آب
آن پسر را دید یکساعت بخواب

روی همچون ماه او در اشک غرق
از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف جانفزای
از چه غرق خون شدی سر تا بپای

گفت در خون را شناسی توام
وین چنین از بی وفایی توام

باز کردی پوست از من بیگناه
این وفاداری بود ای پادشاه

یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو بر دارم کنی
سر بری و سر نگون بر دارم کنی

روی اکنون من بگردانم ز تو
در قیامت داد بستانم ز تو

چون شود دیوان داور آشکار
داد من بستاند از تو کردگار

شاه چون بشنود از آن ماه این جواب
در زمان بر جست دل پر خون ز خواب

شور غالب گشت بر جان و دلش
هر زمانی سخت تر شد مشکلش

گشت بس دیوانه و از دست شد
ضعف در پیوست و از غم پست شد

خانهٔ دیوانگی در باز کرد
نوحه بس زار زار آغاز کرد

گفت ای جان و دل بیحاصلم
خون شد از تشویر تو جان و دلم

ای بسی سرگشته من آمده
بس بزاری کشته من آمده

همچو من هرگز بخت خود که کرد
آنکه من کردم بدست خود که کرد

می سزد گر من بخون آغشته ام
تا چرا محبوب خود را کشته ام

درنگر آخر کجایی ای پسر
خط مکش در آشنایی ای پسر

تو مکن بد گر چه من بد کرده ام
زانکه این بد جمله با خود کرده ام

من چنین حیران و غمناک از توام
خاک بر سر بر سر خاک از توام

از کجا جویم ترا ای جان من
رحمتی کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من بی وفا
تو وفاداری بکن بر من جفا

از تنت گر ریختم خون بی‌خبر — خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت — خود چه بود این کز قضا بر من برفت
خود مسلمان هیچ قصد این کند — پیشگی ام الخبایث این کند
گر تو پیش از من برفتی ناگهان — بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو یکدم جون سر خویشم نماند — زندگانی یکدم پیشم نماند
جان بلب آورد بی تو شهریار — تا کند در خون بهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن — لیک ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذرخواه — هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریدندی بتیغ — وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
حالیا جانم ازین حسرت بسوخت — پای تا فرقم من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت و تاب فراق — چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر — زانکه من طاقت نمی آرم دگر
چند گریم چند سوزم چون کنم — دل چو خونم خورد دل خون چون کنم
همچنان میگفت تا خاموش شد — در میان خاموشی بیهوش شد

عاقبت پیک عنایت در رسید — شکر ما بعد از شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه — بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد بیاورد آن پسر را از نهان — پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ — پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار — همچو باران اشک میبارید زار
چون بدید آن ماه را شاه جهان — می ندانم تا چه گویم بعد از آن
شاه در خاک و پسر در خون فتاد — کس نداند کین عجایب چون فتاد
هرچه گویم بعد ازین ناگفتنیست — دُر چو در فرصت همه ناسفتنیست
شاه چون شد از فراق او خلاص — هر دو خوش رفتند با ایوان خاص
بعد ازان کس واقف اسرار نیست — زانکه آنجا موضع اغیار نیست
آنچه این یک گفت آن دیگر شنید — کور دید آن حال و گوش کر شنید
من کیم آنرا که شرح آن دهم — ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
مار پیچیده چون دهم آن شرح من — تن زنم چون مانده‌ام در طرح من
گر اجازت باشد از پیشان مرا — زود فرمایند شرح آن مرا

از حد خود در گذشتن نیک نیست / ره بتندی در نوشتن نیک نیست
چون سر یک موی نیست آنجا نگاه / جز خموشی روی نیست آنجا نگاه
نیست ممکن آنکه باید یک زبان / جز خموشی کو همه تیغ زبان
گرچه سوسن ده زبان پیش آمدست / عاشق خاموشی خویش آمدست
این زمان باری سخن کردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

در تخلص کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان / وز تو پر شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن / گه نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد / عاشقانرا دایم این سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانیست / یا مگر دیوان سرگردانیست
از سر دردی درین دیوان درای / جان سپر ساز و درین میدان درای
در چنین میدان که شد جان ناپدید / بلکه شد هم نیز میدان ناپدید

گر نیابی از سر دردی درو / روی بنماید ترا گر دردرو
دلدل درد تو چون شد گام زن / گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو / کی شود زنده دلی مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان دردتست / در دو عالم داروی جان دردتست
در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر شعر و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم / تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از زیرکی و سادگی / درد باید درد کار افتادگی
هر کرا دردیست درمانش مباد / وانکه درمان جوید او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب / تشنه گو تا ابد نرسد تا بآب
هر که زین شیوه سخن دردی نیافت / از طریق عاشقان گردی نیافت
هر که زین تالیف من بویی ندید / از سبیل سالکان مویی ندید
هر که این برخواند مرد کار شد / وانکه زین تالیف برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار منند / اهل معنی مرد اسرار منند

این کتاب آرایشت ایام را
خاص را داده نصیب و عام را

گر چو یخ افسرده دید این کتاب
خوش برون آید چو آتش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب
هر چه خوانی بیشتر بخشد نصیب

گر بسی خوانی همی بر آیدت
بیشکی هر بار خوشتر آیدت

زین عروس پردگی در عز و ناز
جز بتدریجی نیفتد پرده باز

تا قیامت نیز چون من بیخودی
در سخن ننهد قلم بر کاغذی

هستم از بحر حقیقت درفشان
ختم شد بر من سخن اینک نشان

گر ثنای خویشتن گویم بسی
کی پسندد این سخن از من کسی

لیک خود منصف شناسد قدر من
زانکه پنهان نیست نور بدر من

حال خود سربسته گفتم اندکی
خود سخنها داد بدها بیشکی

آنچه من بر فرق خلق افشانده ام
گر نمانم تا قیامت مانده ام

در زبان خلق تا روز شمار
یاد کردم بس بود این یادگار

گر بریزد از هم این نه دایره
کم نگردد نقطهٔ زین تذکره

گر کسی را ره نماید این کتاب
بس براندازد ز پیش او حجاب

چون بآسایش رسید زین یادگار
در دعا گو بنده را گو یاد دار

گل فشانی کرده ام زین بوستان
یاد داریدم بخیر ای دوستان

هر کسی خود را درین نوعی که بود
کرد لختی جلوه و بگذشت زود

لاجرم من نیز همچون رفتگان
جلوه دادم مرغ دل بر خفتگان

زین سخن گر خفته عمری دراز
یکنفس بیدار دل گردد براز

بیشکی دانم بر آید کار من
منقطع گردد غم و تیمار من

بس که خود را چون چراغی سوختم
تا جهانی را چو شمع افروختم

همچو مشکاتی شد از دودم دماغ
شمع خلدم تا کی از دود چراغ

روز خوردم رفت و شب خوابم نماند
ز آتش دل بر جگر آبم نماند

با دلم گفتم که ای بسیار گوی
چند گویی تن زن و اسرار جوی

گفت غرق آتشم عیبم مکن
می بسوزم گر نمی گویم سخن

بحر جانم می زند صد گونه جوش
چون توانم بود یکساعت خموش

بر کسی فخری نمی آرم بدین
خویش را مشغول میدارم بدین

گرچه خالی نیست دل از درد این
چند گویم چون نیم من مرد این

این همه افسانهٔ بیهوده کیست
کار مردان از منی کم بود کیست

دل که او مشغول این بیهوده شد
زآتش سودا دلش چون دوده شد

دل همی باید چو روشن آفتاب
تا پدید آید در و صد فتح باب

می بباید ترک جان ناچار کرد
زین همه بیهوده استغفار کرد

چند خواهد بحر جان در جوش بود
جان فشاندن باید و خاموش بود

اصل معنی خامشی دان مرد را
تا پدید آید دوا این درد را

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین
گفت اگر دانستمی من پیش ازین

کین شنو بر گفت چون دارد شرف
در سخن کی کردمی عمری تلف

گر سخن در نیکویی چون زر بود
آن سخن ناگفته نیکوتر بود

کار آمد حصهٔ مردان مرد
حصهٔ ما گفت آمد اینت درد

آنکه بر کار است مست از خود خموش
وانکه بی کار است از گفتش بجوش

گر چو مردان درد دین بودی ترا
آنچه من گفتم یقین بودی ترا

زآشنایی چون دلت بیگانه شد
هر چه گفتم من ترا افسانه شد

تو عجب از ناز همچون سرکشی
تا منت افسانه گویم خوش خوشی

خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت
خواب خوشتر آیدت زو خوش بخفت

بس که من در رنگ و روغن ریختم
بس گهر کز حلق خوک آویختم

بس که ما این خوان فرو آراستیم
بس که از خوان گرسنه برخاستیم

بس که گفتم نفس را فرمان نبرد
بس که دارو کردمش درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار
شستم از خود دست و رفتم بر کنار

رحمت کلی چو دریابد مرا
در جوار قدس پس آرد مرا

جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست
کین بدست ما نخواهد گشت راست

نفس چون هر لحظه فربه‌تر شود
نیست روی آنکه او بهتر شود

هیچ نشنود او کزو فربه نشد
این همه بشنود یکدم به نشد

تا نمیرم من بصد زاری زار
او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون ببرد اسکندر اندر راه دین
ارسطاطالیس گفت ای شاه دین

تا که بودی پند میدادی مدام
خلق را این پند امروزی تمام

بیند گیرای دل که گرداب بلاست | زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان و نطق مرغان سر بسر | با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
در میان عاشقان مرغان درند | کز قفس پیش از اجل بر می‌پرند
جمله را شرح و بیانی دیگرست | زانکه مرغان را زبانی دیگرست
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت | کو زبان جمله مرغان شناخت
جهد کن تا نغز بشناسی زبان | الکنی میکن شروع اندر بیان
کی شناسی دولت روحانیان | در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو | کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام این برد در راه عشق | نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر آنجا بحق المعرفه | دوستر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز | تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک چون شیطان بحجت ره زند | بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی | کی چنان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت | شمع دل زان علم ربشوان فروخت

حکمت یثرب بسست ای مرد دین | خاک بر یونان فشان از درد دین
تا بکی گویی تو ای عطار حرف | نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک | نیست شو از هستیت بر روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی | نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه | ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گفته تو رهبر تو بس بود | این سخن کی لایق هر کس بود
گر نیم مرغان ره را هیچکس | ذکر ایشان کرده‌ام اینم نه بس
آخرم زان کاروان گردی رسید | قسم من زان رفتگان دردی رسید

حکایت

صوفیی را گفت آن پیر کهن | چند از مردان حق گویی سخن
گفت خوش آید زبانم را بر دوام | آنکه می‌گوید از آن مردان مدام
گر نیم زیشان از ایشان گفته‌ام | خوشدلم کین قصه از جان گفته‌ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر | آن بسی بهتر که اندر کام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست | عقل را با این سخن بیگانگیست

من ندانم چند گویم ای عجب / چند گم ناکرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته‌ام / در پس بیکاران غفلت خفته‌ام
گر مرا گویند کای گم‌کرده راه / هم بخواه عذر گناه خواه نخواه
من ندانم تا شود این کار راست / یا توانم عذر این صد عمر خواست
گر دمی در عشق او در کار بی / کی چنین مستغرق اشعار بی
گر مرا در راه او بودی مقام / شین شعرم سین سرگشتی بدام
شعر گفتن حجت بیحاصلیست / خویشتن را شهره کردن جاهلیست
لیک معذورم درین گفتار من / گر شدم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد رازدانی رازجوی / جان فشان و خون گری و بازجوی
زانکه من خون سرشک افشانده‌ام / تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری بحرف ژرف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند / بس بود تریاکش این حرف بلند
گرچه عطارم من و تریاک ده / سوخته دارم جگر چون تاک به

هست خلق بی‌نمک بس بی‌خبر / لاجرم زان می‌خورم تنها جگر
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش / تر کنم از شوربای چشم خویش
از دلم آن سفره را پر نان کنم / گر کهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم‌کاسه است / کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش‌منش / بس بود این نانم و این نان‌خورش
شد غذا القلب جان‌افزای من / شد حقیقت گنج لایفنای من
هر توانگر کش چنین گنجیش هست / کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم / بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم / نام هر دونی خداوندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نی کسی را نیز مدحی گفته‌ام
نی هوای لقمه سلطان مرا / نی قفای سیلی دربان مرا
همت عالیم ممدوحم بس است / قوت جسمم قوت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا / تا بکی زین خویشتن‌بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم / در میان صد بلا شاد آمدم

فارغم زین زمرهٔ بدخواه و نیک / خواه نامم بد کنید و خواه نیک
من چنان با درد خود درمانده‌ام / کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنودیی / تو بسی حیران‌تر از من بودیی
چشم و جان رفت و زجان و چشم من / نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه‌بینی وقت پیچاپیچ مرگ / گفت چون ره راندم هیچ برگ
از خوی خجلت کفنی گل کرده‌ام / پس از آن خشتی بحاصل کرده‌ام
شیشهٔ پر اشک دارم نیز من / جندهٔ پوشیده از بهر کفن
اولم زان اشک چون غسلی دهید / آخرم آن خشت زیر سر نهید
وان کفن کز آب چشم آغشته‌ام / ای دریغا سربسر نبوشته‌ام
آن کفن چون در تنم پوشید پاک / زود تسلیمم کنید آنگه بخاک
چون چنین کردید تا محشر ز میغ / بر سر خاکم نبارد جز دریغ
پرنیا زان پیش جهاسی کرده‌اند / بهر این ره از چه پایان غم خورده‌اند
دانی این چندین دریغ از بهر چیست / پشه با با دشوانست زیست

پایه از خورشید می‌جوید وصال / می‌نماید اینت سودای محال
گرچه هست این بس محال آشکار / جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او ننهد درین اندیشه سر / او ازین بهتر چه اندیشد دگر
آخر این اندیشه به باشد بسی / از حسد وز حقد بر سر با کسی
سخت‌تر پیشم بهر دم مشکلم / چون بپردازد ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها مانده / خشک لب غرقاب دریا مانده
نه مرا همراز و همدم هیچکس / نه مرا همدرد و محرم هیچکس
نه دل کس نه دل خود نیز هم / نی سر نیک و سر بد نیز هم
نی ز همت میل ممدوحی مرا / نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی بتنهایی صبوری یکدمم / نی بدل از خلق دوری یکدمم
هست احوال من زیر و زبر / همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاکدینی گفت سی سال تمام / عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اسماعیل در غم ناپدید / آن زمان کو را پدر سر می‌برید

جون بود آنکس که عمری میگذاشت / همچو آن یکدم که اسماعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس تعب / عمر خود جون میگذارد روز و شب
گاه میسوزم جو شمع از انتظار / گاه میگریم جو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی / می نه بینی در سرا و آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه / کی بود هرگز در درون سینه راه
در خم جوگان جو گویی هیچ جا / می ندانم پای از سر سر ز پا
از وجود خود نکردم هیچ سود / آنجه کردم وآنجه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از پس یاریم / عمر ضایع گشت در بیکاریم
جون توانستم ندانستم جه سود / جون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیجارگی / می ندانم جاره بیجارگی

حکایت

جون بشد شبلی ازین جای خراب / بعد ازان دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو جه کرد ای نیک بخت / گفت جون شد در حسابم کار سخت
جون مرا بر خویشتن دشمن بدید / ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد برین بیجارگیم / خوش ببخشید از کرم یکبارگیم
خالقا بیجاره راه توییم / همجو مور لنگ در جاه توییم
من نمیدانم که من اهل جحیم / یا کجاییم یا کدامم یا کیم
بی تنی بی دولتی بیحاصلی / بیقراری بی نوایی بیدلی
عمر در خون جگر بگذاشته / بهره از عمر برنا داشته
دین ز دستم رفته دنیا کم شده / صورتم نا مانده معنی کم شده
من نه کافر نه مسلمان آمده / در میان هر دو حیران آمده
هرجه کرده جمله تاوان آمده / جان بلب عمری بپایان آمده
نه مسلمانم نه کافر جون کنم / مانده سرگردان و مضطر جون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده / روی در دیوار پندار آمده
جون رسید دستم بحد اضطرار / از اجابت مردمم ده قرار
بر من بیجاره این در برگشای / وین ز راه افتاده را راهی نمای
می توانی سوخت از آهم گناه / هم ز اشکم پشت دیوان سیاه
هر که دریاهای اشکش حاصلیست / گو بیا کو در خور این منزلیست

وانکه آورا دیده خونبار نیست کوری و کور را بر ما بار نیست
عجز و افلاس آمدند اینجا متاع آفتاب اندر خرابی رو شعاع

حکایت

در رهی میرفت پیر اسبر دید از روحانیان خلقی بکر
بود نقد سخت رایج در میان می ربودند از هم آن روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سوال گفت چیست این نقد برگویید حال
مرغ روحانیش گفت ای مرد راه درد مندی میگذشت اینجایگاه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد می بریم از یکدگر در راه درد
برکشید آهی بغایت دردناک ریخت خون اشک خود بر خاک پاک
یارب اشک و آه بسیارم چه هست گر ندارم هیچ ازین بارم چه هست
چون رواجی دارد اینجا اشک و آه بنده دارد این متاع اینجایگاه
میروم گمراه ره نایافته دل جو دیوان جز پیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی از دو عالم تخته جانم بشوی

پاک کن از آه صحن جان من بس بشوی از اشک من دیوان من
بی نهایت درد دل دارم ز تو جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر کاشکی بودیم صد عمر دگر
تا در اندوهت بسر می بردمی هر زمان دردی دگر می بردمی
مانده ام در درد خود در صد زحیر دست من ای دستگیر من بگیر

حکایت

بوسعید مهنه با مردان راه بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار تا درون خانقاه آشفته وار
پرده ناپاز کاری پاز کرد گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز از چه می خفتی بمن ده دست خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر در رفتی مردوار سر فرو رفته مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدی مور در صدر امیری آمدی

دستگیری نیست کار تو برو / نیستم من در شمار تو برو

شیخ در خاک اوفتاد از درد او / سرخ گشت از اشک روی زرد او

ای همه تو ناگزیر من تو باش / اوفتاده دستگیر من تو باش

مانده‌ام در چاه و زندان پای بست / در چنین حالم که گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد

گرچه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن کز حبس و از چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذو الجلال / گر کند در دشت حشر از من سوال

کای فرومانده چه آوردی ز راه / گویم از زندان چه آرند ای اله

غرق ادبارم ز زندان آمده / پا و سر گم کرده حیران آمده

باد در کف خاک درگاه توام / بنده در زندانی راه توام

روی آن دارم که نفروشی مرا / خلعتی از فضل درپوشی مرا

زین همه آلودگی پاکم کنی / در پشیمانی فرا خاکم کنی

چون نهان گردد تنم در خاک و خشت / بگذری از هرچه کردم خوب و زشت

آفریدن رایگانم چون رواست / رایگانم گر بیامرزی سزاست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت الهی میروم در دست باد

خالقا یارب بحق آنکه من / هرکرا دیدم که گفت از تو سخن

در همه نوعی خریدارش شدم / یاری او کردم و یارش شدم

تا خریداری تو آموختم / هرگزت روزی بکس نفروختم

چون خریداری تو کردم بسی / هرگزت نفروختم چون هر خسی

کار کس را ای خدا بر کار تو / نادریدم پیش بردم بار تو

در دم آخر خریداریم کن / یار بی یاران تویی یاریم کن

یارب آندم یاریم ده یک نفس / کان دمم جز تو نباشد هیچکس

دیده پرخون دوستان پاک من / چون بیفشانند دست از خاک من

تو مرا دستی ده آن ساعت درست / تا بگیرم دامن فضل تو چست

نی غلط کردم کنون ده دست من / تا نگردد یاوه صید از شست من

نور از اینجا بر دمی باید بخود / اینچنین انزرتنی گفت از احد

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال | پس مور لنک از عجز این سوال
گفت برگوی ای زمن آغشته‌تر | تا کدامین کل بغم بسرشته‌تر
داد آن ساعت جوابش مور لنک | گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد بخاک | منقطع گردد امید از کاینات
بس بپوشد خشت آخر روی من | برمگردان روی فضل از سوی من
رحمتی از فیض فضلت ده مرا | خلعتی از بسط وصلت ده مرا
چون بخاک آرم من سرگشته روی | هیچ بارویم نیاری هیچ روی
درکرم چون تو نمی داری نظیر | گرچه آمد پر جریمه این فقیر
روی آن دارم که با چندین گناه | هیچ بارویم نیاری ای آله
تو کریم مطلقی ای کردگار | درگذار از هرچه رفت و درگذار
نیست دریاهای فضلت را کران | خود چه باشد جرم من در جنب آن

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود | خادمش افتاده مرد خام بود
شوخ پیش شیخ آورد تا بازوی او | جمع کرد آن جمله پیش روی او
پیش شیخ را گفتا بگو ای پاک جان | تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست | پیش چشم خلق ناآوردنست
خویشتن غافل نمودن از عیوب | بر طریق خاص علام الغیوب
این جوابی بود بر بالای او | خادم افتاد آن زمان در پای او
چون بنادانی خود اقرار کرد | شیخ خوش شد خادم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما | پادشاها کارسازا اکرما
چون جوانمردی خلق عالمی | هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق تویی اما بذات | وز جوانمردی نیابی در صفات
شوخی و بی شرمی ما درگذار | شوخ ما را پیش چشم ما میار

وقع الفراغ عن تسوید الاوراق علی ید العبد الفقیر
محمود بن نظام الهروی فی اوسط شهر رجب
المرجب سنة ٩٤١ بفاخره بخارا
حمیت عن الآفات

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni Kayıt No.

صاحبه محمد ابن مصطفى
البواب سلطان بايزيد
بقسطنطينية المحروسه
سنة ١١١٩